

ای دل به غمش ده جان، یعنی بمهر ارزد
بهر سر شود بر سامان، یعنی بمهر ارزد

مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۲/۰۱/۰۹



کنج غنم
مشکره مل برنامه ۹۵۵
PARVIZSHAHBAZI.COM



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ جهت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و از خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر و قدردانی را داریم.

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۵۵

شبنم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	زهرا بحیرایی از نهاوند
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی‌قلی‌زاده از تبریز
سیدعلی حسینی از خرم‌دره	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع‌پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهر روز عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
الهام عمادی از مرودشت	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزام‌نیا از اصفهان
مهوش فردی‌پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی‌زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	توران نصری از استرالیا
مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی [zarepour_b](https://t.me/zarepour_b) در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام: <https://t.me/ganjehozourProgramsText>

بخش	از صفحه	تا صفحه	موضوع
غزل برنامه	۴	۴	مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷
اول	۵	۲۴	شرح سه بیت اول غزل با «دایره عدم اولیه» و «دایره همانیدگی‌ها» و «دایره عدم» و شرح ابیاتی از حافظ غزل ۲۲۷.
دوم	۲۵	۴۹	منظور از خواندن درس مولانا دیدن لزوم تغییر و عمل و تبدیل هست. با ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی معنوی و قرآن
سوم	۵۰	۷۸	و هر لحظه زندگی ما را امتحان می‌کند ببیند که آیا ما این موضوع را درک می‌کنیم که عقل من‌ذهنی بی‌ارزش است، خود من‌ذهنی بی‌ارزش است و باید زندگی را یا خود خدا را در مرکزمان قرار بدهیم. آیا این مطلب را ما تشخیص می‌دهیم؟ با ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی معنوی و قرآن شرح پندار کمال و فضاگشایی با اشکال هندسی
چهارم	۷۹	۱۰۷	ابیاتی می‌خوانیم که برای شما ثابت بشود، گرچه که ما با آن همانیده هستیم، فکر می‌کنیم آن هستیم و این من‌ذهنی فکرتش را و خودش را به ما به اصطلاح تحمیل کرده، ما نمی‌توانیم از آن جدا بشویم، ولی می‌دانیم که این به ما ضرر می‌زند و ما را به سوی نابودی می‌کشد، هم فرداً، هم جمعاً. با ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس و حافظ



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد
بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی
برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد

در عشق چنان چوگان می‌باش به سر گردان
چون گوی درین میدان، یعنی بنمی‌ارزد

بی‌پا شد و بی‌سر شد، تا مرد قلندر شد
شاباش زهی ارزان، یعنی بنمی‌ارزد

چون آتش نو کردی، عقلم به گرو کردی
خاک توام ای سلطان، یعنی بنمی‌ارزد

بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من
آن عید بدین قربان، یعنی بنمی‌ارزد

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه
آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد

تا دل به قمر دادم، از گردش او شادم
چون چرخ شدم گردان، یعنی بنمی‌ارزد

قَلَنْدَر: صوفی، انسان زنده به حضور، آزاد، رند

شاباش: شاد باشید

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۰۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد
بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی
برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد

در عشق چنان چوگان می‌باش به سر گردان
چون گوی درین میدان، یعنی بنمی‌ارزد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

اول خدمتتان عرض کنم که برخی از شما ممکن است برخی از ابیات این غزل را سؤالی بخوانید. مثل این مثلاً:

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد؟
بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

و یک‌خرده معنا تفاوت می‌کند ولی حاصل کلام یک چیز است، ولی من ترجیح می‌دهم این‌طوری که خواندم بخوانم و منظور از خواندن من یا این شکل خواندن من این است که «بنمی‌ارزد»، یعنی ارزش ندارد، این است که این من‌ذهنی که براساس آن ما فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم و روش زندگی‌مان را بر آن اساس می‌ریزیم، از نظر کائنات، از نظر زندگی هیچ ارزشی ندارد.

و همین‌طور که عرض کردم خدمتتان در غزلیات و مثنوی کلمات بار معنایی دارند. بنابراین باید ببینیم که هر بیتی که می‌خوانیم از چند کلمه تشکیل شده و این کلمات چه بار معنایی دارند و مطابق آن کلمات، مولانا به چه چیزی در ما اشاره می‌کند و نباید عجله کنیم و وقتی معنی ادبی بیت را فهمیدیم فوراً بپریم به بیت دیگر و بعد بیت دیگر و این‌ها را به‌صورت ذهنی معادل ادبی پیدا کنیم، بگوییم این بیت معنی‌اش این است دیگر.

و اجازه بدهید این غزل را امروز به همین صورتی که عرض کردم بررسی کنیم، ببینیم که آیا تغییراتی را که مولانا به‌وسیله این کلمات در ما اشاره می‌کند، ما متوجه می‌شویم؟ و اگر نفهمیدیم که چه تغییری در خودمان باید بدهیم، باید دوباره بخوانیم تا آن تغییر را پیدا نکنیم. و به‌علاوه اگر شما به صورتی که من با این موضوع برخورد



می‌کنم می‌خوانید، شما با ابیات مولانا باید خودتان را تغییر بدهید. نباید درس مولانا را مطابق الگوهای عقل من‌ذهنی‌تان بسنجید و اشتباه مولانا را بگیرید. این کار درست نیست. یعنی ما این درس‌ها را می‌خوانیم که خودمان را تغییر بدهیم نه این‌که فکر کنیم که مولانا این‌جا اشتباه کرده، این‌جا را نمی‌فهمیده.

و به همین ترتیب شما یاد گرفته‌اید که ما در این لحظه وقتی فکر می‌کنیم، با سبب‌سازی ذهنمان عقل قضا و کُن‌فکان را یعنی عقل خدا را امتحان نمی‌کنیم. شما نمی‌گویید که این وضعیت‌هایی که پیش می‌آید مطابق سبب‌سازی ذهن من یا علت و معلول‌سازی ذهن من باید این‌طوری دربیاید و وقتی که آن‌طوری در نمی‌آید، خداوند را رفوزه می‌کنید، می‌گویید شما رد شدید! بلکه وقتی شما بی‌مراد می‌شوید و ذهنتان واکنش نشان می‌دهد، باید برگردید به عقل خودتان که من چه چیزی را اشتباه می‌کنم؟ کجا را بد می‌بینم؟ باید بینش را تغییر بدهم و آن تغییر را پیدا بکنید. نه این‌که اشتباه بکنید، بگویید که من درست فکر می‌کردم، زندگی در این‌جا اشتباه می‌کند، دیگر ظلم می‌کند، توجه به من ندارد یا قوانینش غلط است.

ماحصل کلام این است که چه در برخورد به ابیات مولانا ببینیم که با عقل ما جور در نمی‌آید، چه روند اتفاقات ببینیم که با عقل من‌ذهنی ما جور در نمی‌آید، ما داریم یا مولانا را امتحان می‌کنیم یا خدا را و این دوتا خوانده‌ایم که درست نیست. تمام این اتفاقات می‌افتد که اگر شما بی‌مراد می‌شوید، یک اشکالی را در خودتان پیدا کنید. این مهم است، کلید است این.

مثلاً اگر این بیت اول را الآن داریم می‌خوانیم، شما نتوانستید پیدا کنید چه چیزی را باید در خودتان تغییر بدهید، مثل این‌که نخواندید. برمی‌گردیم به کلماتش، یکی‌اش همین «ای» است. «ای» بعدش «دل» می‌آید. «ای» درواقع یک لفظی است که مثل این‌که شما باید گوش بدهید، منتها چه چیزی در شما گوش بدهد؟ «دل». حالا این سؤال پیش می‌آید دل چیست؟

وقتی می‌گوید: «ای دل به غمش ده جان»، هم «ای» مهم است، هم «دل» مهم است، هم «غمش» مهم است، هم «ده» مهم است، هم «جان» مهم است، بعدش هم کلمه «بنمی‌ارزد» خیلی خیلی مهم است. پس شما باید این‌ها را بفهمید. «دل» اصلی‌ترین، هسته‌ای‌ترین وجود شماست که همین خدایت شماست. دل شما همان امتداد خداست، بی‌فرمی شماست، هشیاری شماست یا خدا در شماست. دل وجود اصلی شماست که گفتیم فضاگشاست، عدم‌بین است، سکوت‌شنو است، دائماً در شما هست، اصل وجود شماست، من اصلی شماست که قبل از من‌ذهنی وارد این جهان شده. اگر بگوییم قبل از ورود به این جهان مرکز ما عدم بود و از جنس خدا بودیم [شکل - دایره عدم اولیه] و الآن هم البته هستیم.



بعد از ورود [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] گفتیم چکار می‌کنیم؟ همانیده می‌شویم به وسیله چیزهایی که با ذهنمان تجسم می‌کنیم، فکرشان را تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، حس وجود تزریق می‌کنیم، اصطلاحاً می‌گوییم با این‌ها همانیده می‌شویم. بلافاصله آن چیزها می‌شوند عینک دید ما یا مرکز ما و برحسب آن‌ها می‌بینیم. پس دل ما عوض می‌شود، مرکز ما عوض می‌شود.

قبلاً این‌ها را از خود زندگی می‌گرفتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، شادی را، آرامش را، عقل را، حس امنیت را، هدایت و قدرت را قبل از ورود به این جهان که از جنس خدا بودیم، زندگی بودیم از او می‌گرفتیم. الآن هم از آن جنس هستیم، ولی این چیزهای جسمی را که به صورت فکر به ما ارائه می‌دهد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، می‌گذاریم مرکزمان برحسب آن‌ها می‌بینیم، از پشت عینک آن‌ها می‌بینیم. این چیزی که الآن تشکیل می‌شود از تغییر فکرها، یک جسم است که اسمش را می‌گذاریم تصویر ذهنی یا من‌ذهنی.

پس از حرکت هشیاری، همان چیز اصلی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، از فکری به فکر دیگر، یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود به نام من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این من‌ذهنی و بیانش، فکرش، عملش همان جان هست، همان جان هست. پس «جان» را تعریف کردیم.

پس اول بی‌فرم بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، آمدیم فرم‌دار شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. الآن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این چیزهای فکری می‌گیریم و آن چیزی که مولانا می‌گوید: «ای دل»، پس فهمیدیم دل همان زندگی است که شما با آن وارد این جهان شدید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، منتها همانیده شده با چیزها. «ای دل» که گفتیم این عدم‌بین، بارها توضیح دادیم وقتی شما به آسمان نگاه می‌کنید، به فضا نگاه می‌کنید، مثلاً کلاغ‌ها را می‌بینید سیاه هستند، اطراف کلاغ‌ها را می‌بینید. کلاغ‌ها را چشم حسی‌تان می‌بیند، اطرافش را چه می‌بیند؟ همان دل، من اصلی‌تان، خداییتان که همیشه در شما هست. گفتیم شما مثلاً به حرف‌های من گوش



می‌دهید، کلمات را می‌شنوید، فاصله بین کلمات که سکوت است آن را هم می‌شنوید، آن را چه می‌شنود؟ آن را همین دلتان یا من اصلی‌تان یا خدایتان. پس می‌بینید همیشه در کار است و در شما هست. عدم‌بینی، سکوت‌شنوی و این دل یا من اصلی‌تان، این فضاگشا هم است که مولانا می‌گوید این را بگیرد شما، به‌وسیله این عمل کنید، فکر کنید.

حالا پس فهمیدیم دل چه هست. شما دارید درواقع به خودتان می‌گویید، یعنی به‌عنوان هشیاری ایزدی خودتان به خودتان دارید این ندا را می‌دهید. ای اصل من، ای خود اصلی من، «به غمش»، غمش یعنی مقصود ما و منظور ما از آمدن به این جهان. «غمش» یعنی مقصود اصلی‌ات، غم او، در این‌جا «غم» به‌معنی غصه و درد نیست، به‌معنی مقصود هست، منظور هست.

و ما اگر بدانیم برای چه آمدیم، آمدیم هم‌هویت بشویم با چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، من ذهنی درست کنیم و فردیت خودمان را بشناسیم، بعد آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد و به آن مقاومت می‌کردیم، قضاوت می‌کردیم آن را بیکار کنیم در این لحظه. یعنی فضا را در اطراف آن باز کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، هشیارانه مرکزمان را عدم کنیم. درست است؟

داریم به غم او، «غم او» یعنی زنده شدن مجدد به او. پس «ای دل به غمش»، به مقصود آمدنت که زنده شدن به بی‌نهایت و عدم اوست، «ده» یعنی حتماً بده، باید یک کاری بکنی. این «ده» در این‌جا باید روی شما اثر کند. ده یعنی چه؟ یعنی من باید جانم را بدهم. کدام جان را؟ جانی که همین الان تعریف کردیم درواقع، این جان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را، من ذهنی را.

من ذهنی فکرش را، عملش را، تظاهرش را، علایقش را، بد آمدن‌هایش را، رنجش‌هایش را، دردهایش را، هرچیزی که با آن همانیده شدی و در شما زنده هست، بالا می‌آید، این جان را بده. چون این جان را ندهی، نمی‌رسی به منظور.

منظور یا غم او این است که ما به این صورت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] آمدیم به این جهان با مرکز عدم، همانیده شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، فضا باز می‌کنیم یا تسلیم می‌شویم [شکل ۲ (دایره عدم)]، دوباره هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

در من ذهنی می‌بینیم محدود هستیم، یک جسم هستیم، عقلش هم محدود است، ولی وقتی که گذر می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، در غزل هم هست که می‌گوید به عشق او می‌گوید گذشتم من، وقتی به عشق او می‌گذریم دوباره



بی‌نهایت می‌شویم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و می‌آییم به این لحظه ابدی به ابدیت او زنده شدن، جاودانه شدن، یعنی آگاه شدن و زندگی کردن در این لحظه ابدی. پس «غمش» در واقع عمل کردن به منظور ما از آمدن به این جهان است.

شما می‌دانید دوتا منظور داریم، یکی منظور اصلی هست می‌توانید بگویید، یکی منظور فرعی هست. منظور اصلی یا منظور اولیه این است که همه انسان‌ها که می‌آیند به این جهان اول من‌ذهنی تشکیل می‌دهند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، بعد یواش‌یواش متوجه می‌شوند من‌ذهنی کار نمی‌کند و فضا باز می‌کنند در اطراف آن چیزی که ذهنشان نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)]. یعنی آن چیزی را که ذهنشان نشان می‌دهد در این لحظه برایشان دیگر مهم نیست.

اگر آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد مهم نباشد، آن مرکز ما قرار نمی‌گیرد. وقتی ذهنمان مرکز ما قرار نمی‌گیرد، مرکز ما عدم می‌شود. عدم ما، عدم به وسیله من‌ذهنی قابل شناسایی نیست، ولی به وسیله اصل شما قابل شناسایی است.

پس «ای دل»، شما دارید می‌گویید، ای دل من، ای من اصلی من، ای خدایت من، به منظور اصلی آمدنت که «غمش» است، غم او است، «ش» برمی‌گردد به خدا و زندگی، باید بدهم. «ده جان»، باید در شما دیده بشود.

چه‌جوری می‌خواهید جان من‌ذهنی را بدهید برود؟ از کجا شروع می‌شود؟ از آن‌جا که آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد دیگر برایتان مهم نیست. برای این‌که آن براساس عقل من‌ذهنی‌تان ایجاد می‌شود و مورد قضاوت قرار می‌گیرد و مورد مقاومت قرار می‌گیرد.

مقاومت به‌طور کلی در مقابل اتفاق این لحظه یعنی این‌که اتفاق این لحظه مهم است و شما از آن چیزی می‌خواهید و می‌خواهد مبنای دیدتان بشود، می‌خواهد بیاید مرکزتان. هرچیزی که ذهنتان نشان می‌دهد در برابرش مقاومت کنید قربانی آن می‌شوید، آن می‌آید به مرکزتان. مجبورید برحسب آن عمل کنید، برحسب آن ببینید. هرچیزی در این جهان دارد کوشش می‌کند می‌آید به مرکز ما و ما برحسب آن ببینیم. تمام آن چیزهایی که همانیده شدیم، دائماً این‌ها در مرکز ما هستند.

پس «ای دل به غمش ده جان»، اگر «ده» را بخواهید عمل کنید نباید بگذارید بیاید به مرکزتان. مرکزتان باید عدم باشد. چون شما یک چیز دیگری را که الان مولانا دارد با این تأکید به ما در هر بیت می‌گوید «یعنی بنمی‌ارزد».



عرض کردم، «بنمی‌ارزد» را شما مطلق بگیرید. یعنی این من‌ذهنی که ما درست کردیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که عقل جزوی دارد و بیانش و تظاهراتش را دیدید در خودتان. مثلاً خودش را با دیگران مقایسه می‌کند. اولین کارش این است که از زندگی قطع می‌کند خودش را. من‌ذهنی براساس جدایی و همانندگی تشکیل می‌شود. جدایی یعنی شما اول از خدا جدا می‌شوید، از زندگی جدا می‌شوید، بنابراین خرد او نمی‌رسد به شما. و از او جدا هستید، یعنی از بقیه موجودات هم جدا هستید. همانندگی هستی برای این‌که در مرکزتان چیز هست، برحسب چیزها می‌بینید.

پس «جان» که در این‌جا منفی هست، جان یعنی من‌ذهنی. ولی چون جانی دارد و فکری می‌کند، عملی می‌کند، بدآیند دارد، واکنش نشان می‌دهد، خوش‌آیند دارد، حرص دارد، برحسب چیزها می‌تواند ببیند، چون می‌تواند ببیند پس جان دارد، برای همین می‌گوید «جان».

یادمان باشد دو جور جان است، یکی جان من‌ذهنی، یکی جان اصلی‌مان که وقتی به خدا زنده می‌شویم آن‌جا هم جان داریم ما. آن جان، یک جان دیگری است. آن جان دردش نمی‌آید.

مثلاً جان زندگی ما اگر پولمان امروز همه‌اش از بین برود، اصلاً برایش مهم نیست، آن شاد است همیشه، چون از جنس خدا است. برای خدا مهم است که شما مثلاً امروز هزار دلار درآوردید پولتان زیاد شده یا هزار دلار کم شده؟ نه، برای این‌که کل شما فانی است.

آن چیزی که ما با ذهن می‌بینیم پول مهم است، این مهم است، آن مهم است، بعد از چند سال این‌ها هم از بین می‌رود و می‌ریزد. ولی آن چیزی که مهم است «غمش» است، یعنی ما یک منظوری داریم که وقتی آمدیم به این جهان هرچه زودتر، مثلاً در ده‌دوازده‌سالگی متوجه بشویم که این مصراع اول چه می‌گوید. «ای دل» به منظور اصلیات جانت را بده، یعنی من‌ذهنیات را بده برود. برای این‌که این من‌ذهنی پشیزی نمی‌ارزد.

این‌جاست که یک ذره آن چیزی که من می‌بینم، الآن هم ابیاتی خواهیم خواند برای شما ثابت بشود که از نظر مولانا و زندگی این من‌ذهنی و عقلش ارزشی ندارد. بله تا ده‌دوازده‌سالگی یک فایده‌ای دارد که ما یک فردیتی ایجاد می‌کنیم و جدایی را یاد می‌گیریم، بعداً متوجه می‌شویم که اگر برحسب من‌ذهنی و عقل آن عمل کنیم دائماً به خودمان ضرر خواهیم زد.

پس این «جان»، درست مثل رَحِم مادر، رَحِم مادر برای ایجاد بچه، اگر قرار باشد یکی یا دوتا بچه، برای یک مدتی، نه ماه مفید است، بعد از آن دیگر با رَحِم مادر ما کاری نداریم. ذهن هم همین‌طور است. من‌ذهنی ارزشی



برای کائنات ندارد، برای خدا ندارد. برای این که هر فکری می‌کند هر عملی می‌کند ضرر می‌زند، و ما را می‌کشد در قبر ذهن.

«ای دل به غمش ده جان»، پس شما فهمیدید که برای عمل کردن به منظور اصلی آمدنمان، باید جان من ذهنی را بدهید برود. حالا این جاست سؤال، شما هیچ عملی را می‌بینید که باید انجام بدهید یا فقط معنی ادبی کردید؟ مثلاً شما متوجه می‌شوید که شما اصلاً تا حالا با دل اصلی‌تان تماس نداشتید؟ یا منظور آمدنتان را نمی‌دانستید؟ آیا شما برحسب این من ذهنی فکر می‌کنید و بیشتر به منظورهای آن عمل می‌کنید؟

منظور من ذهنی هر لحظه زیاد کردن همانیدگی‌ها است، هرچه بیشتر بهتر. روش و سبک زندگی‌اش معلوم است، به صورت «من» می‌آید بالا خودش را مقایسه می‌کند می‌خواهد از همه برتر بشود. آیا شما دنبال این منظور بودید که هر لحظه همانیدگی‌ها را زیاد کنید براساس آن‌ها احساس «من» کنید، این «من» را با دیگران مقایسه کنید، برتر از آب دربیابید و از این کار یک خوشی بگیرید که من برتر از دیگران هستم؟ این طوری است؟ اگر این طوری هست که شما اصلاً از منظور اصلی آمدنتان خبر ندارید.

گفتیم دوتا منظور است، یکی هرکسی باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شود، این اولی‌اش است. دومی، به وسیله او خرد زندگی، عشق زندگی، به جهت‌های مادی برود. یعنی شما مثلاً یک رشته‌ای را انتخاب می‌کنید، مهندسی، در آن جا باید خلاق بشوید، با آدم‌هایی که برخورد می‌کنید شادی زندگی را بریزید به این روابط، برای این که غیر از شادی، غیر از خرد، خداوند چیزی ندارد.

در روش من ذهنی، ما غم می‌ریزیم، اوقات تلخی می‌ریزیم، عصبانیت می‌ریزیم، مردم را به واکنش وادار می‌کنیم. شما دنبال منظورهای من ذهنی هستید که دنیا را می‌خواهد خراب کند؟ یا نه منظور اصلی‌تان بعد از رسیدن به منظور اصلی‌تان و عمل کردن به آن که دارد می‌گوید «ده جان»، برای این که این من ذهنی هیچ ارزش ندارد؟

پس در منظور ثانویه که منظور مادی است، شما در جهت‌های مختلف خرد او را، عشق او را، برکت او را جاری می‌کنید. ولی برای جاری کردن برکت او باید دائماً وصل باشید، اگر جدا باشید نمی‌شود. توجه می‌کنید؟

پس انسان به وسیله این من ذهنی از منظور اصلی و منظور فرعی یا منظور اولیه و منظور ثانویه از هر دو محروم می‌شود. برای همین می‌گوید «بنمی‌ارزد».



یعنی شما «بنمی‌ارزد» را اصلاً مطلق بگیرید. اگر مطلق بگیرید فوراً جدا می‌شوید از آن، به صورت حضور ناظر به او نگاه می‌کنید، می‌گویید این من ذهنی من که الآن می‌بینم دارد حسادت می‌کند، دارد خودش را مقایسه می‌کند، دارد هیجان‌ات منفی ایجاد می‌کند، دارد می‌رنجد برای این‌که چیزی از کسی می‌خواهد، خشمگین است برای این‌که یک کسی پشتش حرف زده، و هزارتا چیز دیگر که می‌خواهد تظاهر کند، این‌ها اصلاً ارزشی ندارد به کلی، من می‌گذارم این را کنار.

این فرق دارد این‌که سؤالی بخوانیم، آیا واقعاً نمی‌ارزد که ما منظور اصلی‌مان را بگیریم و این جانمان را بدهیم برود؟ در این صورت ما ممکن است با من ذهنی به مذاکره بیفتیم، چون الآن با من ذهنی‌مان فکر می‌کنیم.

دوتا راه هست یا بروی در ذهن استدلال کنی، که من ذهنی همیشه می‌برد، بالاخر می‌گوید که نه نمی‌ارزد. یعنی ما داریم می‌گوییم الآن «ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد؟»، سؤالی اگر بکنیم یعنی داریم می‌رویم آن‌جا بحث کنیم؛ می‌ارزد؟ نمی‌ارزد؟ می‌ارزد؟ نمی‌ارزد؟

ولی وقتی شما مطلق بگیرید، بگویید مولانا می‌گوید، خود من هم متوجه می‌شوم که این عقل من ذهنی، جان من ذهنی هیچ ارزشی ندارد، صفر. هیچ فکری نیست، هیچ عملی نیست که این من ذهنی انجام بدهد به من ضرر نزند، پس این چه فایده دارد؟ هیچ چیز.

الآن شما نگاه کنید فرداً روابط شما را با اطرافتان خراب کرده، مقدار زیادی به جسمتان لطمه زده، چون شما مقدار زیادی استرس کشیدید، درد کشیدید، خشمگین شاید الآن هستید یا بوده‌اید. خشم اثر بد روی تن ما می‌گذارد، جسم ما می‌گذارد، ضرر دیدیم.

در جمع هم که دیدید چکار کرده؟ هی جنگ این‌جا راه می‌اندازد، این‌جا را آواره می‌کند، این‌جا را خراب می‌کند، برای چه؟! چرا؟! چرا ما باید حمله کنیم یک جایی را خراب کنیم؟! آدم‌ها را بکشیم، اسیر کنیم، آواره کنیم، برای چه؟! شما یک سؤالی از خودتان بکنید، برای چه؟!

برای این‌که با عقل من ذهنی داریم عمل می‌کنیم! وقتی مولانا می‌گوید «بنمی‌ارزد» یعنی هیچ ارزشی ندارد جز ضرر زدن. شما یک چیزی نگه می‌دارید به آن افتخار بکنید هر لحظه به شما ضرر بزند؟ نه، مگر ندانید.

پس ببینیم، ای دل، ای اصلی‌ترین قسمت من به اصلی‌ترین منظور آمدن به این جهان که غم زنده شدن به اوست جان من ذهنی را بده. بده یعنی عمل کن، یک کاری بکن. و اتفاقاً اگر بخواهی عمل بکنی باید به حرفش گوش

ندهی. مولانا یکی یکی از این نصیحت‌ها را هم می‌کند، که آقا، خانم از کسی چیزی نخواه، توقع نداشته باش، هر جا دیدی می‌رنجی حتماً از کسی چیزی می‌خواهی.

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

خُب اگر شما حرص من‌ذهنی را به آن افسار بزنید، خیلی تظاهرات، آن حرف‌هایی که من‌ذهنی می‌زند گوش ندهی، چکار داری می‌کنی؟ به غم او داری جان می‌دهی.

یعنی درست این من‌ذهنی مثل مثلاً یک بچه گفتم چهارساله است همراه مامانش راه افتاده می‌رود، مامان الان من غذا می‌خواهم، شیرینی می‌خواهم، مامان گرسنه‌ام است، مامان شیر می‌خواهم، مامان این را می‌خواهم، مامان من می‌خواهم سوار فان‌فار (fanfare) بروم، من را ببر به تاب، می‌خواهم تاب بخورم، مامان. مامان هم گوش نمی‌دهد. شما هم مثل آن مامان‌ها باشید.

یک دفعه ممکن است بگوید که مامان دوستت دارم، ها آن موقع توجهش جلب می‌شود، چه گفتم؟ ولی مامان می‌داند که این بچه هر چه که یادش می‌افتد از مادرش می‌خواهد. اگر قرار باشد هر لحظه بگوید ها! قربانت بروم چه می‌خواهی؟ دیگر اصلاً دیگر باید حواسش را بدهد تماماً به این، این را می‌خواهم، آن را می‌خواهم.

به هر صورت این من‌ذهنی و خواستش این است. پس شما می‌گویید که این همیشه می‌خواهد، من باید حواسم باشد چه می‌خواهد این. نمی‌شود به خواستن‌هایش گوش بدهم. در ذات این من‌ذهنی که همانندگی است این هست که این همانندگی‌ها را هی زیاد کند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

من‌ذهنی کارش این است که بیاید با صدتا، دویست تا چیز همانند بشود، فکر و ذکرش زیاد کردن این‌ها بشود، چون این‌ها هر لحظه مرکزش قرار می‌گیرند. و اگر زیاد بشود خوشحال بشود و اگر کم بشود ناراحت بشود. و هر لحظه هم قضاوت کند؛ دارد زیاد می‌شود یا کم می‌شود، زیاد می‌شود، کم می‌شود، زیاد می‌شود، کم می‌شود، اگر زیاد می‌شود خوشحال بشوم، کم می‌شود ناراحت بشوم. خُب احوال شما دست خودتان نیست!

و آن موقع تمام این چیزها گذرا هستند. چیزهای گذرا دائماً تغییر می‌کنند. چون این‌ها دائماً می‌ریزند، مرکز شما دائماً فرومی‌ریزد، شما همیشه می‌ترسید. پس ترس اصلی‌ترین هیجان من‌ذهنی‌تان است.



من دارم راجع به چه صحبت می‌کنم؟ راجع به «بنمی‌ارزد». نمی‌ارزد یعنی اصلاً ارزش ندارد، بینداز دور. توجه می‌کنید؟ «ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد»

آیا «بنمی‌ارزد»، که این من ذهنی هیچ ارزش ندارد، در شما یک حرکتی، یک میلی، یک بیداری‌ای، یک چیزی فهمیدنی، یک درک عمیقی به وجود نمی‌آورد؟ مثلاً شما نگاه نمی‌کنید که این چقدر به من ضرر زده! من در اثر خواستن‌های پی‌درپی این من ذهنی چقدر ضرر دیدم، چقدر رنجیدم، چه توقعات بی‌خودی از مردم داشته‌ام یا هنوز دارم، یعنی شما متوجه این چیزها نمی‌شوید الآن؟

راجع به جان دادن چه؟ یا شما همه‌اش می‌خواهید جان بگیرید؟ در من ذهنی همه‌اش ما می‌گوییم بگیریم، بگیریم، بده، بده، آن را هم بده، این را هم بده. گفتیم بزرگ‌ترین هنر انسان از دست دادن است، نه گرفتن. شما عمل می‌کنید؟ که واقعاً من این چیز را که این همه لَه‌ه می‌زنم اصلاً لازم ندارم، بدهند هم نمی‌خواهم.

شاید اگر درست بفهمید همین یک نصف بیت را، شما بگویید بابا این را هم نمی‌خواهم، آن را هم نمی‌خواهم، آن را هم نمی‌خواهم، می‌خواهم چکار کنم؟ به دردم نمی‌خورد، بنمی‌ارزد. سر من را شلوغ می‌کند، وقت من را می‌گیرد، من می‌توانم زندگی کنم، این من ذهنی با خواستنش که نمی‌گذارد که من زندگی کنم.

«ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد». به نظر من می‌آید شما اگر یعنی بنمی‌ارزد، شما دارید معنی می‌کنید، مولانا دارد معنی می‌کند حرفش را، ای دل به غمش ده جان، این را دارد معنی می‌کند. جان را بده، چرا؟ برای این که این قدر که سفت گرفتی این هیچ ارزشی ندارد، می‌توانیم این را بفهمیم؟ اگر بفهمید، واقعاً عجله نکنید، تأمل کنید، چکار باید بکنید؟ اگر نمی‌دانید چکار باید بکنید، پس خواندن این فایده ندارد.

خودش بقیه‌اش را هم توضیح می‌دهد البته. «بی‌سر شو و بی‌سامان»، سر عقل ماست، یعنی عقل من ذهنی. عقل من ذهنی آمده به ما گفته که شما بیا تا آنجا که می‌توانی با چیزهای این جهانی همانیده بشو و با خواستن هرکدام از این‌ها، این‌ها را زیادتر کن و اگر این‌ها را زیادتر کنی، زندگی‌ات هم زیادتر می‌شود و از هرکدام از این‌ها هم می‌خواهد بیشترین نصیب را ببرد، بنابراین با مردمی که دنبال این کار هستند با آن‌ها رقابت می‌کند.

خیلی موقع‌ها وقتی چیزی را آن‌ها می‌برند شما نمی‌توانید، احساس دشمنی می‌کنید، احساس رقابت می‌کنید، نمی‌خواهید آن‌ها باشند، نمی‌خواهید آن‌ها موفق بشوند، حسادت می‌کنید، این عقل من ذهنی است، سرش است. بی‌سر شو، یعنی سر من ذهنی را بده برود برای این که نمی‌ارزد، ارزشی ندارد.



«بی‌سامان»، سامان آن نظمی است که شما زندگی‌تان را چیدید، سبک زندگی درست کردید، سامان همین چیدمان پارک ذهنی شماست. این بچه‌ام است باید این‌جا باشد، این همسر این‌جا باشد، این فامیل همسر است، این هم فامیل خودم است، هرکدام از این‌ها یک جا دارد، این‌ها نمی‌توانند تکان بخورند در پارک ذهنی من و یک پارکی درست کردم، ولی این پارک دائماً زیر حمله است. هرکدام از این آدم‌ها که تغییر می‌کنند، می‌خواهند از آن ناحیه کنترل خارج بشوند، من دارای استرس می‌شوم. می‌گویند این نظم، این شکل، چیدمان، همه را به هم بریز.

همه را به هم بریز. عقل من ذهنی را بینداز دور. این عقل من ذهنی را این [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)] نشان می‌دهد.

یعنی عقلی که از این همانی‌گی‌ها می‌گیری، برحسب این‌ها نظم درست کردی، برحسب عقل همانی‌گی‌ها، حس امنیتی که از این‌ها می‌گیری، هدایتی که از این‌ها، این‌ها شما را هدایت می‌کنند، می‌بینید در این‌جا [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)] ما به وسیله خشممان، ترسمان، حسادتمان، انگیزه فکر پیدا می‌کنیم، عمل پیدا می‌کنیم، برحسب باورهایی که با آن‌ها همانی‌ده هستیم. سر باورها مردم را می‌کشیم ما. باور از جنس جسم است. کسی نمی‌گوید که اصلاً باور که غم او نیست، باورها را ما خودمان درست کردیم.

ما کارخانه باورسازی هستیم. انسان به‌عنوان امتداد خدا اگر باور می‌سازد، نباید با آن همانی‌ده بشود. بگوید این‌ها را من درست کردم، این‌ها بت هستند. چطور ممکن است من یک چیزی بسازم، آن را بپرستم؟ باورها را ما به‌عنوان همین «دل»، اصلمان، به‌وسیله فکرها ساختیم، می‌گوییم این مثلاً این‌جوری باید رفتار کرد، این‌جوری زندگی کرد، الگو درست کردیم، به آن الگوها چسبیدیم و براساس این‌ها جدایی درست کردیم. هرکسی که این باورها را ندارد، این سامان را ندارد، این عقل را ندارد، می‌گوییم که این آدم ابله است. اگر کسی این باورها را باور ندارد، کافر است. ما که این باورها را می‌پرستیم، در مرکزمان هست، ما دین‌دار هستیم. آدم دین‌دار، این هم یک الگو است، باید آدم کافر را بکشد اصلاً تا نماند، زمین از کفر پاک بشود.

این حرف‌ها چه هست؟! بینداز دور این را، چون به هیچ چیز نمی‌ارزد. «بی‌سر شو و بی‌سامان»، این سر و سامان من ذهنی و عقلش و کُشش و مفرغ، بینداز دور، بنمی‌ارزد. من می‌گویم این «بنمی‌ارزد» را شما مطلق بگیرید، نه نسبی. نه این‌که بگویید بابا این بالاخره یک چیزی می‌ارزد. اگر این‌طوری بگویید، مثل داستان خرس، حتماً کسانی که به این برنامه گوش می‌کنند، داستان مفصل خرس یعنی همین انسانی که با خرسش رفیق می‌شود، یادتان است خواندیم؟

یک پیری می‌آید به او می‌گوید که این خرس را رها کن، با من رفیق بشو. می‌گوید تو به خرس من حسادت می‌کنی. خرس همین من‌ذهنی است و مولانا می‌گوید که این، که می‌دانید تشبیه می‌کند به گوساله سامری:

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

این من‌ذهنی از اول که درست شده، بالاخره چه گفته که مردم این‌قدر عاشقش هستند؟! البته ایشان می‌گویند ابلهان. یعنی کسی که فکر بکند من‌ذهنی چیزی ارزش دارد و نگه دارد که می‌شود خرس، با خرسش رفیق بشود، ابله است. می‌گوید سؤال کن، از خودت سؤال کن این من‌ذهنی الآن از اول زندگی‌ام دارد حرف می‌زند، این بالاخره چه گفته که من عاشقش هستم؟ که به درد من خورده؟ همه‌اش می‌خواهد این همانندگی‌ها را زیاد کند، بلکه دیده بشود، مورد توجه قرار بگیرد، مورد تأیید قرار بگیرد.

خب این دیده شدن، این توجه مردم، این احترام مردم، ارزش‌گذاری مردم چه داده به من؟! به غیر از دوسه دقیقه خوش آمدن و احساس مثلاً غرور کردن، من هم هستم، من بهتر از شما هستم، این چه فایده‌ای داشت برای من؟ شما بگویید این گاو زرین بالاخره چه گفته؟ این چیزهایی که از دهان من درمی‌آید به‌عنوان من‌ذهنی، نه به‌عنوان بیان زندگی، این چه ارزشی داشته برای من، چه فایده‌ای داشته؟ بپرسید.

خب از مصرع دوم چه؟ هیچ اقتضای تغییر در خودتان می‌بینید که من این تغییر را باید بکنم در خودم؟ نمی‌بینید؟ می‌گوید «بی‌سر شو و بی‌سامان». یعنی بی‌عقل بشو، یعنی عقل من‌ذهنی را بینداز دور. سامان، نظمش را هم بینداز دور. آن‌طور که زندگی شما را چیده و شما براساس آن سبک زندگی درست کردید، این را بیندازید دور. شما می‌خواهید این کار را بکنید یا نه؟

خب امیدوارم که به یک رشته تغییراتی شما دست پیدا کردید در این درکی که از این بیت کردید و می‌رویم سر بیت دوم. می‌گوید که

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی

برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

«لعل لبش دیدی»، لعل همین قرمزی لب معشوق، اشاره می‌کند به زیبایی معشوق و کلامش و وحیش، الهامش به ما. آیا ما تا حالا زندگی را، خداوند را دیدیم؟ بله یک بار در آلت دیدیم. و الست هم یعنی این لحظه. یعنی



هر لحظه یا این لحظه زندگی با ما بوده، چون ما خودش هستیم. الست یعنی همین دیگر. الست یعنی ما از جنس زندگی هستیم و تماس پیدا کردیم. الست یعنی یک بار او ما را به خودش کاشته. ما یک بار آگاهانه با او همانیده شدیم. الست یعنی می‌دانیم ما از جنس او هستیم، ولی از بس به وسیله این عینک‌ها می‌بینیم یادمان رفته.

و الآن یادآوری می‌کند هم یک دفعه در الست دیدی، الآن هم اگر فضاگشایی کنی می‌بینی، چون این لحظه همیشه این لحظه است. ما از جنس این لحظه هستیم. خداوند از جنس این لحظه است. ما بلافاصله با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد می‌توانیم ذهن را خاموش کنیم، من ذهنی را صفر کنیم و بیاییم به این لحظه و یک تماسی با او پیدا کنیم. «یک بوسه بدزدیدی» یعنی تماس پیدا کردی، یک شیرینی جذب جانت کردی، شادی بی‌سبب را یک لحظه چشیدی. بله؟

و من مطمئنم همه شما غیر از آن الست، دوباره با فضاگشایی، هم حرف زندگی را شنیده‌اید، حرف زندگی را آن قسمت اصلی شما می‌شنود نه من ذهنی شما. من ذهنی شما هیاهوی بیرون را می‌شنود. مردم چه می‌گویند، قیمت چه چیزی چند است؟ من چه باید بخرم الآن؟ کی بفروشم این‌ها را، همانندگی‌ام زیاد بشود؟

هیاهوی مردم نمی‌گذارد. ولی اگر به قسمت اول بیت اول توجه کنید، عرض کردم اگر شنیدید که می‌گوید «ای دل به غمش ده جان»، اگر شما متوجه شده‌اید که شما یک منظوری دارید که لحظه به لحظه خداوند و زندگی می‌خواهد به این عمل کنید، درست مثل این‌که زندگی به شما می‌گوید این لحظه من را بگیر، این جان ذهنی را بگذار کنار، به حرف من گوش بده، به حرف من ذهنی گوش نده و ما رفوزه می‌شویم، چون با من ذهنی‌مان می‌شنویم.

فرض کن این جمله را زندگی یا خداوند به شما می‌گوید، ای دل به غم من بده جان، جانت را بده برود، به من زنده بشو. برای همین به دنبالش همین را می‌گوید. فهمیدی بیت اول را می‌گوید مولانا؟ چون یا برای این‌که «لعل لبش» را دیده‌ای، حرفش را شنیده‌ای و با آن تماس پیدا کرده‌ای، یک بوسه یک تماس شیرین است دیگر، شیرین‌ترین چیز است، «چون لعل لبش دیدی»، هر انسانی.

اگر هیاهوی بیرون، سروصدای بیرون، فرمان فرعون، من ذهنی، این‌که هر لحظه یک چیزی می‌آید مرکزت می‌گوید من را زیاد کن، من را زیاد کن، من دارم از بین می‌روم، مثل آن بچه، دامن‌ت را گرفته می‌کشد. و هر همانندگی به مرکزت می‌آید یک خواستن است.



شما نگاه کنید هر لحظه ما یک چیزی می‌خواهیم، یک نیرویی ما را به جنبش می‌آورد برو دنبال این، این را بخواه، این را زیادتر کن. این‌طوری نیست، بلکه باید این لحظه به منظور اصلی‌مان عمل کنیم. یعنی شما صد درصد حواستان باید به این باشد که این لحظه مرکز من عدم است یا یک چیزی است؟ همین.

برای همین می‌گوید وقتی لعل لبش را دیده‌ای، شیرینی‌اش را چشیده‌ای، تماس برقرار شده بین شما و زندگی همین آن که در جسم هستی، «برخیز ز لعل و کان»، بلند شو از روی این چیزی که تو فکر می‌کنی معدن است و حرف‌هایی که من ذهنی می‌زند.

اگر «لعل» را بگیرد زیبایی لب معشوق به علاوه حرفش چون لب حرف می‌زند دیگر، یعنی از حرف من ذهنی و از این که فکر می‌کنی این همانیدگی‌ها و فکرهای مربوط به آن‌ها واقعاً معدن طلاست بلند شو، نه بابا نیست! چرا؟ برای این که کُل این پیشیزی نمی‌ارزد. می‌توانستی سؤال هم بخوانی:

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی

برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

این‌طوری هم می‌توانی بخوانی، اما من می‌گویم شما بگویند که من که با زندگی تماس گرفته‌ام، بعضی موقع‌ها حالت شادی بی‌سبب را، خرد زندگی را حس کردم، دیده‌ام که تماس برقرار شد پس می‌شود، می‌شود که من به او زنده بشوم به شرطی که من آن چیزی که تا حالا با عقل من ذهنی‌ام حرف‌های حسابی می‌دانستم، حرف می‌زدم فکر می‌کردم بهترین حرف را می‌زنم، الآن فکر می‌کنم مفرغ‌ترین حرف را می‌زدم، بی‌اثرترین حرف را می‌زدم. بله باید به خودمان بگوییم، لفظش بد است، بگوییم این‌همه مزخرف گفتیم، بی‌جا حرف زدیم، دخالت کردم. چه اشکالی دارد؟

«برخیز ز لعل و کان» یعنی بدان که این من ذهنی و حرف‌هایش و زیبایی‌هایش اصلاً ارزش ندارد. خب چه عملی در شما ایجاد شد؟ چه تغییری ایجاد شد؟ می‌گوید «برخیز» از روی چه لعلی؟ چه حرفی که من ذهنی می‌زند که می‌گویند این به درد من نمی‌خورد؟ آیا از کُلش حاضری بربخیزی؟

شما می‌توانید به صورت حضور ناظر به ذهن هم‌هویت‌شده و عقل هم‌هویت‌شده نگاه کنی بگویی که تو مفرغی، هیچ هستی، من اهمیتی به تو قائل نیستم. من حرف می‌زنم لزومی ندارد مردم گوش بدهند، عمل کنند، چون براساس من ذهنی‌ام حرف می‌زنم. حالا که براساس من ذهنی‌ام حرف می‌زنم بهتر است حرف نزنم.



آنصِتُوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

شما به خودتان می‌گویید من ساکت بشوم پس. حالا که این همه حرف‌های بیهوده می‌زنم، مولانا گفته: «برخیز ز لعل و کان». این چیزی که من الآن در مرکز آمد این لعل نیست، جواهر نیست. حرف‌هایی هم که من می‌زنم براساس این دید، این هم اصلاً جواهر نیست، بی‌اثر کردم. این کارِ شماسست، اگر بکنید، عوض می‌شوید. اگر شما مقاومت می‌کنید می‌گویید نه عقل من زیاد است، بهتر از من کسی نمی‌فهمد، هنوز این‌طوری فکر می‌کنید پس این غزل اثر نمی‌کند. درست است؟

عرض کردم یواش‌یواش می‌خوانیم، شما باید بدانید که یا ببینید که خب چه فهمیدم؟ الآن وضعیت من چه تغییری را ایجاد می‌کند؟ آیا خودم را می‌بینم که روی لعل و کان نشستم ولی این‌ها لعل و کان نبودند، این‌ها سنگ بودند، من تا حالا بازی می‌کردم؟

بازی بچه‌ها را مولانا مثال می‌زند. دیدید بچه‌ها با هم بازی می‌کنند مثلاً یکی ساندویچ‌فروشی باز می‌کند، چوب‌ها را می‌ریزد می‌گوید این‌ها ساندویچ هستند. این یکی هم سنگ‌های مختلف رنگ‌های مختلف را می‌ریزد می‌گوید که خیلی خب، این سنگ را می‌برد می‌گوید که ببخشید یک ساندویچ بدهید. آن چوب را برمی‌دارد می‌دهد، این هم یک سنگ مثلاً سیاه را می‌دهد می‌گوید این پولش است. حالا یک مثلاً نوشابه هم بده، خب این هم پول نوشابه. این‌ها بازی می‌کنند با هم، بعد عصر می‌آیند خانه به مادرشان می‌گویند غذا بده. می‌گوید خب این‌همه ساندویچ خوردی پس سیر نشدی؟!

یعنی چه؟ یعنی این بازی‌ها هیچ‌گونه غذای معنوی ندارد. شب که می‌رویم دوباره نگران هستیم، ناراحت هستیم، گرسنه معنوی هستیم، شادی نداریم، حس امنیت نمی‌کنیم. مادرمان، زندگی به ما می‌گوید تا حالا پس چه می‌خوردی؟ این ساندویچ‌ها چه بود؟ چاق نشوی این‌همه می‌خوری؟! بعد می‌گوییم خدایا کمک کن یک نوری بده. بعد متوجه می‌شویم مولانا می‌گوید:

قوتِ اصلیِّ بشر، نورِ خداست قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا



غذای اصلی بشر نور خداست. این غذای حیوانی، غذای بچه‌ها که آدم شصت‌ساله مثل یک بچه ساندویچ‌فروشی باز می‌کند و سنگ می‌دهد چوب می‌گیرد این فایده ندارد.

اما به این بیت سوم که نگاه می‌کنیم می‌گوید:

در عشق چنان چوگان می‌باش به سرگردان چون گوی درین میدان، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

من می‌گویم شما نگاه کنید که مولانا قسمت‌های اول را می‌گوید و معنی می‌کند خودش، می‌گوید شما بالاخره به این نتیجه می‌رسید که این من‌ذهنی ارزش ندارد. تا حالا گفته توجه کن تو یک منظور داری، برای رسیدن به این منظور که بی‌نهایت و ابدیت خداوند است باید این جان من‌ذهنی را بدهی برود و این هیچ ارزشی ندارد. سر و سامانش را یعنی عقلش را و نظمش را باید به هم بریزی که گفتیم شما لابد تغییر را در خودتان دیدید.

و وقتی شما فضا باز می‌کنید دوباره در تماس می‌شوید، با تماس شیرین با خداوند بوسه می‌دزدید یا بوسه آلت یادتان می‌آید، از این لعل و کانی که من‌ذهنی نشان می‌دهد باید بربخیزی.

و الآن در بیت سوم می‌گوید تو خودت نمی‌توانی با من‌ذهنی‌ها! یک چوگانی می‌خواهی که تو را مثل گوی بزند. «در عشق چنان چوگان»، کدام چوگان؟ چوگانی که شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنی، از آن فضا چوگان می‌آید.

چوگان می‌داند یک چوبی است که گوی را که یک توپ گردی است با آن می‌زنند. این توپ این‌قدر گرد است که نقطه تماسش با زمین واقعاً یک نقطه است، بنابراین کمترین اصطکاک را دارد. پس وقتی صحبت گوی هست یا توپ گرد هست یعنی کمترین مقاومت، کمترین اصطکاک که قِل بخورد برود. کوچک‌ترین ضربه مقدار زیادی اگر زمین صاف باشد، می‌تواند این توپ را ببرد. زمین صاف یعنی فضای گشوده‌شده، ذهن خاموش.

پس توجه می‌کنید در بیت سوم به شما می‌گوید که تو خودت نمی‌توانی، درست است که فهمیدی این‌ها را، مبادا با ذهنت عمل کنی‌ها! بزرگ‌ترین خطر این است که انسان یک چیزی را درک کند، یک تبدیلی را باید انجام بدهد، تبدیل را دوباره به وسیله من‌ذهنی‌اش انجام بدهد، که ما این کار را می‌کنیم.



اگر شما این «بنمی‌ارزد» را به صورت مطلق گرفتید که این من‌ذهنی هیچ ارزشی ندارد، بنابراین آن چیزی را که الآن به صورت اتفاق این لحظه نشان می‌دهد ارزشی ندارد. اگر ارزشی ندارد، در مقابلش مقاومت نکن، چون مقاومت کنی می‌آید مرکزت. مرکزت بیاید، برحسب آن می‌توانی ببینی، باید ببینی چون آمده عینت شده.

فرض کن شما یک عینکی را یکی به زور می‌گذارد به چشمت می‌گوید حالا ببین. خب مجبوری به وسیله آن رنگ ببینی دیگر. ولی اگر آن را در بیاوری، چه جوری درمی‌آوری؟ می‌گویی این عینک به درد نمی‌خورد، من حالا که می‌توانم در بیاورم، در بیاورم. عینک را در بیاورم یعنی چه؟ یعنی شما می‌گویید حالا که این من‌ذهنی و جان‌ذهنی هیچ چیز نمی‌ارزد، آن چیزی را که الآن نشان می‌دهد و من فکر می‌کنم جدی است و در زندگی من خیلی اثر دارد، اصلاً ندارد. پس در مقابلش مقاومت نمی‌کنم، به جای مقاومت، توپ یعنی این دیگر، فضا را باز می‌کنم. فضا را که باز می‌کنم این زمینی است که اصطکاک ندارد پس من شدم مثل گوی و زندگی یا خداوند با چوگانش می‌زند، نه من‌ذهنی با چوگانش می‌زند.

حالا اگر شما یا باید بگذارید خداوند شما را با چوگانش بزند یا ضربه من‌ذهنی را بخورید، یکی از این دوتا. شما فکر نکنید که اگر فضا را باز نکنید، تنبیه نمی‌شوید. یادمان باشد هر موقع مقاومت کنیم، در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز نکنیم، در مقابل اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد مقاومت کنیم، حتماً تنبیه می‌شویم.

و این را هم بدانیم لحظه به لحظه زندگی، ما را امتحان می‌کند. ببیند می‌شود مقاومت من صفر بشود؟ وقتی نمی‌شود، من خشمگین می‌شوم، من در مقابل بی‌مرادی، می‌خواستم یک جور خاصی بشود اتفاق این لحظه، نشد، بی‌مراد شدم، واکنش نشان می‌دهم، خشمگین می‌شوم، می‌رنجم، حتماً تنبیه می‌شوم. شما درست نگاه کنید:

گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخ کردار تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰)

اگر به صورت ناظر ذهنتان را نگاه کنید، متوجه می‌شوید که وقتی مقاومت می‌کنید، دلتان می‌گیرد و تنبیه می‌شوید. پس ما عشق چوگان زندگی را داریم، چرا؟ برای این‌که این دو بیت را فهمیدیم. فهمیدیم باید به «غمش»، به منظور زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او، جان من‌ذهنی را بدهیم، ولی حاضر شدیم بدهیم الآن دیگر.



اگر حاضر شدید بدهید، شما به ضربه چوگان زندگی احتیاج دارید، نه تنها احتیاج دارید، عشقش را دارید، دنبالش هستید. برای همین می‌گوید «در عشق چنان چوگان می‌باش به سرگردان». سرگردان نه ها، به سرگردان. «به سرگردان» یعنی مقاومتِ صفر، سرت را می‌آوری زیر پایت. عقل من‌ذهنی جلویت را نمی‌گیرد، چون عقل من‌ذهنی بالا بیاید مقاومت می‌کنید، قضاوت می‌کنید.

شما گفتید می‌خواهید جان‌ذهنی را بدهید برود دیگر، عقلش را هم بدهید برود دیگر، هرچه می‌گوید بی‌اثر بکنید دیگر. چه‌جوری؟ مثل گوی، مثل توپ‌گرد در این میدان.

«درین میدان»، دوتا میدان داریم، یکی این فضای گشوده‌شده است، یکی هم بیرون است. اصلش فضای گشوده‌شده است. اگر این فضا را باز کنی، مثل توپ بغلتی، شما به‌صورت هشیاری، هشیاری آزادشده از یک همانندگی در اثر چوگان او می‌غلتی می‌روی به‌سوی زندگی، به‌سوی او. و این چوگان بعضی موقع‌ها درد هشیارانه دارد، ولی شما الآن متوجه شدید یک منظوری دارید و این منظور را هر لحظه باید عمل کنید و دارید عمل می‌کنید و در نتیجه مثل گوی می‌غلطید، دارید می‌روید.

همه این‌ها معنی‌اش این است که می‌دانید این من‌ذهنی و جانش و فکرش و عملش و هیاهویش، بالا آمدنش، می‌خواهد دیده بشود، تأیید گرفتنش، این‌ها هیچ ارزشی ندارد، صفر!

اگر عشق آن چوگان را دارید و مقاومتتان صفر است، به سر می‌خواهید بگردید، قضاوتتان صفر است به سر می‌خواهید بگردید مثل گوی در این میدان، معنی این‌ها چیست؟ یعنی شما فهمیدید که این من‌ذهنی هرچه می‌گوید، هرچه عمل می‌کند ارزشی ندارد.

شما می‌گویید از نظر زندگی و خداوند، کائنات این من‌ذهنی من ارزشی ندارد، چون غیر از ضرر زدن هیچ‌چیزی از دستش بر نمی‌آید. حالا چرا ضرر می‌زند؟ برای این‌که این‌طوری طرح شده که ما به منظور اصلی‌مان عمل کنیم.

«ای دل به غمش ده جان»، چون اگر درد نیاید ما نمی‌فهمیم. ما این قدر در من‌ذهنی دنبال زیاد کردن همانندگی‌ها و گوش کردن به هیاهوی بیرون هستیم که اصلاً نمی‌دانیم یک همچو منظوری داریم، برای چه آمدیم؟ وقتی می‌خواهیم بمیریم، می‌گوید آقا چه شد پس؟! برای چه آمدم من این‌جا؟ چه خبر بود این‌جا؟ من که دارم می‌میرم الآن که، پس زندگی کی بود؟ برای چه بود؟ این کارهایی که ما کردیم همه بی‌اثر ماند و ناتمام ماند، پس کی قرار بود زندگی کنیم؟! زندگی را همان ده‌دوازده‌سالگی که افتادیم دنبال من‌ذهنی و خواسته‌هایش گم کردیم، همه ما گم کردیم.



می‌بینید که به صورت فردی این قدر ما را فریب می‌دهد، به صورت جمعی هم فریب می‌دهد. بزرگ‌ترین موفقیت من ذهنی در جهان ایجاد جنگ است و جنگ‌ها این قدر موجه‌اند اصلاً توجیه می‌کنیم ما کشتن آدم‌ها را، آواره کردن آدم‌ها را.

در حالی که ما آمدیم عشق زندگی را، لطافت زندگی را، رحمت زندگی را، رَحْمَ زندگی را در جهان بپراکنیم. یعنی مأموریت ما این است به عنوان انسان، به هر انسان دیگر که می‌رسیم، شادی را در وجود او جاری کنیم، به زندگی ارتعاش کنیم آن هم به زندگی ارتعاش کند. ما باید ارتعاش به زندگی کنیم، در همه ارتعاش زندگی را ببینیم.

من به عنوان یک انسان باید به زندگی زنده بشوم، زندگی را در تو، هر کسی هستی فرق نمی‌کند که باورهایت چه هست، دینت چه هست، رنگت چه هست، کجای دنیا هستی ببینم. آن یک زندگی را ببینم، این منظور اصلی ماست و به آن ارتعاش کنیم ما.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

یعنی از زبان زندگی می‌گوید همه شما خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید، من از طریق شما حرف بزنم، من گوش بدهم، شما حرف نزنید. آیا ما حرف نمی‌زنیم؟ ما مجال نمی‌دهیم به زندگی در ما حرف بزند! چرا؟ فکر کردیم که حرف‌های ما ارزش دارد، من ذهنی ما ارزش دارد. امروز می‌گوید مطلقاً «بنمی‌ارزد»، هیچ نمی‌ارزد! خُب اگر هیچ چیز نمی‌ارزد، شما بی‌کارش کنید. «بنمی‌ارزد» در شما الآن به چه تبدیل شد؟

شما واقعاً متوجه بشوید که فکرهای من ذهنی همه بی‌اثر است، یک حالت آرامش به شما دست نمی‌دهد؟ که آقا این چیزهایی که من فکر می‌کنم همه بیهوده بوده، بی‌اثر بوده، خارج از موضوع بوده، اصلاً زندگی این طوری نیست، آن طوری هم می‌شد که من به زندگی نمی‌رسیدم. این که این کارهایی که من می‌خواهم نمی‌شود، اصلاً هیچ اشکالی ندارد، برای این که این‌ها را من ذهنی من می‌خواهد. اصلاً باید یک جوری دیگر باشد. بهتر نیست من تسلیم بشوم، خاموش بشوم، گوش بدهم، خودم را درست کنم؟ چرا.

پس امیدوارم که بیت سوم هم در شما یک تغییراتی را ایجاد کند، به ذهن شما بیاورد. شما بگویید که بله من الآن خودم را دیدم و می‌دیدم که من مقاومت می‌کنم. مقاومت سبب می‌شود که من قربانی اتفاق این لحظه بشوم،



آن چیز بیاید به مرکز، بشود عینک دیدم، من بدتر خشمگین بشوم، در حرف‌هایم جدی بشوم، من ذهنی‌ام را جدی بگیرم، من ذهنی‌ام را مهم بدانم. این‌ها که برعکس آن چیزی است که مولانا می‌گوید.

پس من آرام می‌شوم، گوش می‌کنم، صبر می‌کنم، شکر می‌کنم، فضا را باز می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم. من حواسم را می‌دهم به منظور اصلی آمدنم به این جهان، به منظوره‌ای من ذهنی که زیاد کردن این همانیدگی‌هاست گوش نمی‌دهم و حرف‌های آن‌ها را جدی نمی‌گیرم. جدی نمی‌گیرم، یعنی واکنش نشان نمی‌دهم. بلند نمی‌شوم یک واکنشی نشان بدهم، براساس آن‌ها بلند نمی‌شوم، براساس آن‌ها حرف نمی‌زنم، اگر حرف زدم دیدم اشتباه کردم، اقرار می‌کنم، خودم را تصحیح می‌کنم، عوض می‌کنم. همه‌اش روی خودم کار می‌کنم. این‌ها تغییراتی است که این سه بیت به ما نشان می‌دهد.

و هر لحظه یادم هست که این من ذهنی من هیچ چیزی نمی‌ارزد پس حرف‌هایم هم جدی نیست، خواسته‌هایم هم جدی نیست. من خودم را گشتم براساس خواسته‌های من ذهنی‌ام، این غلط بوده. همین را درک می‌کنیم الآن دیگر. من غافل بودم از «غمش». من غافل بودم از این‌که با اصلیت، با اصلم، هسته مرکزی وجودم حرف بزدم. اصلاً آن را تا حالا من لمس نکرده بودم، حس نکرده بودم، ولی الآن کردم، با خودم حرف زدم. با خودم حرف زدم، یک لحظه براساس وجود خودم ایستادم، ریشه‌دار شدم، به او زنده شدم یک لحظه.

یعنی اگر بیت اول را شما عمل کنید، بیت دوم «چون لعل لبش دیدی»، مولانا می‌گوید اگر این بیت را عمل کردی، «لعل لبش» را دوباره می‌بینی. یعنی پشت سرهم می‌آید این‌ها.

«ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد»، «بی‌سر شو و بی‌سامان» اگر شما بی‌سر بشوی، بی‌سامان بشوی و به غمش جان بدهی، یک لحظه «لعل لبش» را می‌بینی، پیغام زندگی را می‌شنوی و حس می‌کنید که تماس برقرار شد، چون من ذهنی خاموش شده.

بعد متوجه می‌شوی که اصلاً این چیزهایی که من جمع کردم این‌ها، این‌جا این لعل و کان نیست، معدن نیست و از روی این‌ها برمی‌خیزی و متوجه می‌شوی که این سامان و نظم و عقل من ذهنی که بخواهد شما را نجات بدهد، نمی‌تواند. پس در عشق یک چوگانی مقاومت را صفر می‌کنی، قضاوت را صفر می‌کنی، مثل توپ می‌شوی، توپ گردد در این میدان و دائماً در نظرت هست که این من ذهنی هیچ چیزی نمی‌ارزد.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



همین‌طور که خدمتتان عرض کردم منظور از خواندن درس مولانا دیدن لزوم تغییر و عمل و تبدیل هست. اگر شما این سه‌تا کار را نمی‌کنید، یعنی تغییر را نمی‌بینید، در این‌جا می‌گفت «به غمش ده جان» اگر به این ده توجه نمی‌کنید و فقط لغت‌معنی می‌کنید، در واقع دارید یک چیز ذهنی را به یک چیز ذهنی دیگر تبدیل می‌کنید، هیچ فایده ندارد این.

شما ممکن است سال‌ها زحمت بکشید، یک مقدار زیادی دانش اندوخته کنید، مولانا را هم خوب توضیح بدهید، همه چیز را به صورت ذهنی توضیح بدهید، کتاب خوبی هم بنویسید، ولی آخر سر نه آن تغییر را کرده باشید، نه عمل را کرده باشید، نه هم تبدیل شده باشید. در این‌جا غمش یعنی از من ذهنی چیزی نباید بماند، باید تبدیل بشوید.

پس از این حالت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که می‌آییم به این جهان و می‌افتیم به این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، می‌آییم می‌گوییم که این چیزی که من دارم به عنوان من ذهنی هیچ ارزشی ندارد [شکل ۲ (دایره عدم)]، آن چیزی را که الآن به صورت ذهن و اتفاق این لحظه نشان می‌دهد این هم ارزشی ندارد، آن چیزی که ارزش دارد عدم نگه داشتن مرکز من هست با فضاگشایی و اگر مقاومت کنم، آن چیز می‌آید مرکز، مرکز دوباره می‌شود یک چیزی، من از این کار می‌خواهم پرهیز کنم، دوباره می‌خواهم عدم بشوم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و از جنس عدم بشوم، یعنی مرکز از هر جنسی باشد من هم از آن جنسم. پس من باید دوباره از جنس عدم بشوم و در مرکز من چیزی نماند. و از این‌جا به بعد چند بیت دوباره از مثنوی و دیوان شمس می‌خوانم تا شما قبول کنید، من قبول کرده‌ام، شما قبول کنید که این من ذهنی واقعاً هیچ چیز بنمی‌ارزد. شاید شما از جدی بودن و جدی گرفتن خودتان و حرف‌هایتان بیرون بیایید. ساده باشید، ساده بگیرید، از پهلوی مردم به آسانی رد بشوید، فضا را باز کنید، همه‌اش نوک به نوک درنیایید با هر کسی و هر وضعیتی، یاد بگیرید که مقاومت نکنید که گفت به سر غلتان بشوید، شما هم بگویید که من سرم را زیر پایم می‌آورم، یعنی سرم بی‌اهمیت است، برای این‌که سرم از ذهنم می‌آید.

گفت: رو، هر که غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

این بیت مهم است، برای این‌که اگر شما در آن سه بیت مولانا که گفتیم: «ای دل به غمش ده جان» اگر درست درک کردید، پس شما غم دین را یعنی منظور زنده شدن به دین را که همین فضای گشوده شده است. دین



مجموعه یک سری باورها و همانندگی‌ها نیست، دین یعنی تبدیل شدن به خدا، فضای گشوده شده. «ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من»، دیدن خداوند دین است، دیدن زندگی.

در غزل داریم گفت من یک بوسه دزدیده‌ام و روی تو را دیده‌ام، «چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی»، از آنجا شروع می‌کنی و فضا را باز می‌کنی. پس بنابراین این بیت این معنی را می‌گوید اگر شما واقعاً غمش را دیدی، برای شما مهم شد و فقط این غم، این منظور را دارید که باید این را داشته باشید، بقیه غم‌ها از شما بریده می‌شود، چون هیچ چیز نمی‌تواند بیاید مرکزتان.

معنی‌اش این است که، این بیت معنی‌اش این است که شما می‌دانید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست، پس آن به مرکزتان نمی‌آید. اگر چیزی از بیرون به مرکزتان نیاید، غمش را هم ندارید، غصه‌اش را هم ندارید. علت غصه خوردن ما این است که یک چیزی از بیرون در مرکز ماست، برحسب آن می‌بینیم و از جنس آن هستیم. از جنس هرچه بشویم، می‌خواهیم آن را زیادتر کنیم. زیادتر نمی‌شود یا به آن صورتی که می‌خواهیم نمی‌شود، ما غصه می‌خوریم. پس بنابراین غصه همه همانندگی‌ها از او بریده می‌شود.

این بیت یک آزمایشی است از شما یا از خودتان، خودتان خودتان را آزمایش کنید. اگر غصه دارید، پس شما به بیت اول غزلمان عمل نکردید. «ای دل به غمش ده جان» یعنی لحظه به لحظه جان آن چیزی را که می‌آید مرکزتان آن را باید بدهی برود، برای این که جان او را بدهی برود، آن را باید هل بدهی برود به کنار، عدم کنی مرکزت را و این با فضاگشایی و بی‌اهمیت کردن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد صورت می‌گیرد.

در این حالت ذهن به سکون می‌رسد، دیگر حرف زدن قطع می‌شود در آن لحظه. گفت «رو» یا بعضی موقع‌ها می‌گوییم «رو»، «هرکه غم دین برگزید»، «باقی غم‌ها خدا از وی برید». اگر غم‌های دیگر از شما بریده شده، حتماً شما تصمیم گرفته‌اید که به غم اصلی یا منظور اصلی زندگی زنده بشوید، این برای شما مهم شده. اگر هنوز غصه این را دارید، آن را دارید، آن را دارید، این موضوع را درک نکرده‌اید.

برای همین عرض کردم که باید این قدر یک بیتی را بخوانید که جذب بشود، عمل لازم را ببینید، عجله نکنید. بعضی از بیننده‌های ما می‌گویند آقا فهمیدیم دیگر، یعنی چه؟ یعنی یک چیزی را شما به صورت شعر گفتید، معنی هم کردید، ذهناً ما این را تجسم کردیم، ولی هیچ تغییری در ما صورت نگرفته. توجه می‌کنید؟ و این بیت:



اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

یادتان است؟ نشان دادم اول بی‌فرمی بود، اول مرکز عدم بود، آن عین خدا بود، آمد افتاد هم به صورت ما هم به صورت زندگی در همانیدگی‌ها. الان ما داریم به شما می‌گوییم که این همانیدگی‌ها و عقل آن و من حاصل از آن هیچ چیز نمی‌ارزد، این هم دارد همین را می‌گوید.

«اول و آخر تویی» یعنی ای خدا، ای زندگی اول که وارد این جهان شدم تو بودی، از این من‌ذهنی هم خلاص بشوم تو هستی، این میان تا ده‌دوازده‌سالگی یک چیزی بود به نام من‌ذهنی، این اصلاً هیچ ارزشی ندارد. هیچ هیچی که اصلاً بهتر است درباره‌اش صحبت نکنیم. هر چه صحبت می‌کنیم، این خودش خودش را قوی می‌کند و فکر می‌کنیم یک چیزی است. شما راجع به چیزی اگر صحبت نکنید، یعنی اهمیت ندارد دیگر.

ما به عظمت الهی، به خداوند زنده می‌شویم. در مورد خداوند صحبت کردن هم فایده ندارد. هم در مورد خداوند صحبت کردن فایده ندارد، هم در مورد من‌ذهنی. من‌ذهنی که اصلاً هیچ چیز نیست، یعنی به شما بگویم یک توهم است.

انسان به صورت هشیاری در ذهن از این فکر می‌پرد به آن فکر، دوباره می‌پرد به آن فکر، دوباره به آن، بین فکرها یک فضایی هست آن‌جا را می‌بندد. فضا بسته می‌شود درست مثل فرفره می‌رود از فکر به آن فکر دیگر، در اثر حرکت بین فکرها یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود درست مثل فیلم سینمایی، این من‌ذهنی است.

مردم حرف‌های این را، تظاهرات این را، آرزوهای این را، ناموس این را، یک پندار کمال می‌گوید من خیلی مهم هستم، حرف‌هایم هم خیلی مهم است، جدی می‌گیرند. الان مولانا می‌گوید بنمی‌ارزد؟ هیچ چیز نمی‌ارزد، الان هم می‌گوید هیچ هیچ است. حالا شما قبول می‌کنید هیچ هیچ است؟ بله؟ این را متصل می‌کند مولانا به آیه قرآن که اول اوست و آخر هم اوست.

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۗ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اول و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)



این من ذهنی به هیچ چیز دانا نیست، هیچ چیز نمی‌داند، اما برای ما خیلی مهم است، هیچ کس نمی‌تواند به حرف من گوش ندهد، دشمنش می‌شوم، چرا؟ برای این که برای من من ذهنی‌ام خیلی مهم است، حرف‌هایش هم خیلی مهم است و من بسیار جدی هستم در این راه، شما نباشید.

این بیت همین را می‌گوید اوّل و آخر تویی ای خداوند، ای زندگی که من به صورت تو آمدم، ما در این میان یک چند روزی که در ذهن بودیم به عنوان من هیچ ارزشی نداریم. آیا این بیت روی شما اثری می‌گذارد که قبول کنید که واقعاً من ذهنی هیچ چیز نمی‌ارزد؟ یا اثر نگذاشت؟ این آیه قرآن چه؟

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن» یعنی من ذهنی یک شیخ است، یک سایه است. توجه می‌کنید شما که راه می‌روید سایه‌تان هم می‌رود دیگر. شما مهم‌ترید یا سایه؟ شما، شما نباشید که سایه نمی‌شود. شما آن من اصلی هستید، حرکتتان در ذهن از این فکر به آن فکر این سایه را ایجاد می‌کند، آن موقع شما فکر می‌کنید سایه‌تان هستید، شما دنبال سایه‌تان می‌دوید، به حرف‌های سایه‌تان گوش می‌کنید.

در غزل گفته ای دل یعنی ای من اصلی اولاً بدان که یک غمی داری، یک منظوری داری به این سایه نجسب، ولی این سایه را باید بدهی برود. ما به عنوان من اصلی به سایه‌مان نگاه می‌کنیم، خودمان حرکت می‌کنیم، نمی‌فهمیم که در اثر حرکت من آن سایه حرکت می‌کند. ما می‌توانیم حرکت را کنترل کنیم، ولی کنترل‌مان را دادیم دست سایه‌مان، سایه‌مان بزرگ و کوچک می‌شود ما هم بزرگ و کوچک می‌شویم، هیجان به ما دست می‌دهد.

شما می‌توانید تصمیم بگیرید که این سایه من مهم نیست، من مهم هستم. ای دل، اصلی‌ترین مرکز، اصلی‌ترین اصلم به غمش ده جان، جان یعنی همین سایه، درست است؟ یعنی این [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]]، سایه یعنی این، اینی که گفتیم:

اوّل و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

یعنی این شکل [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]]، وقتی مرکزمان همانندگی است، من ذهنی داریم، این ارزشی ندارد، هیچ چیز بنمی‌ارزد. حالا اگر ثابت شد برای شما، قبول کنید که این من ذهنی و گفتارش و پندارش هیچ چیز نمی‌ارزد و این سه بیت را بخوانیم:



ای دهندهٔ عقلها، فریاد رس تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۸)

هم طلب از توست و هم آن نیکویی ما که ایم؟ اوّل تویی، آخر تویی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۹)

یعنی ما به عنوان من ذهنی چه کسی هستیم؟ اوّل تویی، آخر هم تو هستی.

هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش ما همه لاشیم با چندین تراش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۰)

لاش: هیچ چیز

حالا پس ما فهمیدیم که ما من ذهنی داریم، دهندهٔ عقلها زندگی است، خداست و به او می‌گوییم که به فریادمان برس. چه جوری به فریادتان برسد؟ فضا را باز کنید، از جنس او بشوید. نمی‌توانید بگویید من من ذهنی‌ام را هر دفعه علم می‌کنم، به عنوان من ذهنی بلند می‌شوم و به من ذهنی‌ام اهمیت می‌دهم، نمی‌گویم بنمی‌ارزد، در واقع وقتی می‌گوییم من ذهنی‌مان چیزی می‌ارزد، یعنی خداوند و عقلش چیزی نمی‌ارزد. فقط عقل من ذهنی من می‌ارزد. این درست است؟

ولی وقتی می‌گویید: «ای دهندهٔ عقلها، فریاد رس» اگر جدی باشید، دیگر قبول می‌کنید این عقل من به چیزی نمی‌ارزد. این عقل مال من است. این عقل از کجا حاصل می‌شود؟ از دیدن برحسب همانیدگی‌ها، «ای دهندهٔ عقلها، فریاد رس» و الآن من فهمیدم «تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس»، یعنی اگر تا حالا با من ذهنی‌مان، با سبب‌سازی ذهن می‌خواستیم، از این به بعد دیگر نمی‌خواهم این طوری، می‌خواهم تو قضا و با کن‌فکانت بخواهی. ولو این‌که من الآن بی‌مراد می‌شوم، بشوم.

بی‌مرادی من شد قلاووز بهشت، «حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو ای خوش‌سرشت». من خوش‌سرشتم، من از جنس تو هستم. الآن اگر ذهنم نشان می‌دهد بی‌مراد شدم، من قبول می‌کنم. باز هم فضا باز می‌کنم، باز هم تو را می‌گذارم مرکز من. تا تو بخواهی، به جای من ذهنی من می‌شود عدم بیاید و زندگی بیاید، او بخواهد؟ و من بگویم هم طلب از توست،



وقتی مرکز مذهب است، تو بخواه. من با من ذهنی ام نمی‌خواهم. وقتی من ذهنی ام می‌خواهد پیشی بگیرد، من جلویش می‌ایستم. این جا است که باید عمل کنید، پرهیز می‌کنم.

«هم طلب از توست»، طلب او را ما از کجا می‌فهمیم؟ شما وقتی یک جایی بی‌مراد می‌شوید، وضعیت آن طوری نیست که شما می‌خواستید، شما نیاید واکنش نشان بدهید، شما بگویید که طلب زندگی یک چیز دیگر است.

این خرافات نیست و شما از خودتان بپرسید این کائنات را یک عقلی اداره می‌کند دیگر، اصلاً مهم نیست شما خدا را قبول دارید یا ندارید، بالاخره یک خردی به نام خرد کل جهان را اداره می‌کند. این کهکشانی ها و حتی بدن ما را ما که اداره نمی‌کنیم یا با من ذهنی مان بدنمان را اداره می‌کنیم؟ با من ذهنی مان هرچه دخالت کردیم در این بدنمان خراب کردیم ما. مگر این استرس‌ها و این فشارها و این خشم‌ها و این ترس‌ها در اثر بینش من نیست؟ این‌ها را خدا داده به من؟ نه. خرد کل می‌خواهد من استرس بشوم؟ نه. حال من خراب بشود؟ نه.

هم طلب از توست هم آن نیکویی، این آب حیات، این خرد زندگی، این برکتی که می‌آید از تو می‌آید. ما چه کسی هستیم؟ شما می‌توانید بگویید ما اصلاً چه کسی هستیم؟ بابا این سایه است این از حرکت هشیاری از این فکر به آن فکر به وجود می‌آید، چرا من این را جدی گرفتم.

ما به عنوان من ذهنی چه کسی هستیم؟ اول تو بودی، آخر هم تویی، یعنی من ذهنی هیچ چیز نمی‌ارزد. من بی‌اثرش کردم که به تو زنده بشوم. پس بنابراین من مرکز مذهب را عدم می‌کنم، تو بگو. من می‌خواهم زبان حق بشوم.

آنصتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

هم پس تو بگو، تو هم بشنو، یعنی اگر مرکز مذهب عدم بشود، زندگی می‌گوید، زندگی می‌شنود و امر باش هم اجرا می‌کنی، «کن». هم تو باش، مرکز مذهب عدم است، من ذهنی وجود ندارد. من ذهنی ما الآن می‌دانیم لاش است. لاش یعنی هیچ چیز، هیچ، هیچ چیز که می‌گوید بنمی‌ارزد.

این من ذهنی یک سایه است، یک بافت ذهنی است که در اثر حرکت سریع من از این فکر به آن فکر درست می‌شود. با چندین تراش یعنی من تراش دادم، من درست کردم، من جور کردم این‌ها را، پهلوی هم گذاشتم که در غزل هم داشتیم گفت سامان. من درست کردم این من ذهنی را، پس وجود ذهنی ما، من ذهنی ما لاش است، یعنی هیچ ارزشی ندارد، یک چیز مخرب است با چندین تراشی که ما دادیم، ما درست کردیم.



این سه بیت واقعاً ثابت کرد به شما که اول اوست و آخر هم اوست و این من‌ذهنی هیچ‌چیز نمی‌ارزد؟ برای این خواندم، یعنی این [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] من‌ذهنی که در اثر گذاشتن همانندگی‌ها به مرکز و نگاه کردن و دیدن برحسب آن‌ها به وجود می‌آید، این‌جا می‌گوید این لاش است، هیچ ارزشی ندارد. آیا شما قبول کردید؟ غزل هم می‌گوید هیچ‌چیز نمی‌ارزد. من می‌خواهم مطلقاً شما قبول کنید که این هیچ ارزشی ندارد با توجه به ابیات مولانا.

جهد فرعونی، چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

یکی از چیزهایی که ما الآن از این بیت می‌فهمیم این است که من‌ذهنی فرعون است دیگر. کوششش که به دنبال فکرهاش می‌آید، عملش هیچ توفیقی، موفقیتی در آن نیست. هرچه درست می‌کند، آخر سر پاره می‌شود. تفتیق یعنی شکافتن. پس یک دلیل که شما قبول کنید، برای شما ثابت بشود به وسیله اشعار مولانا که این من‌ذهنی هیچ‌چیز نمی‌ارزد به خودتان بگویید که این هر کاری که می‌کند آخرش از بین می‌رود، یک خللی به آن وارد می‌شود، تباه می‌شود، منجر به درد می‌شود.

مثلاً ما ازدواج می‌کنیم، دوتا جوان با هم ازدواج می‌کنند با دوتا من‌ذهنی. خُب این رابطه یک چیزی است که ما می‌دوزیم دیگر. می‌خواهیم درست باشد، می‌خواهیم عشق در آن باشد، حمایت باشد، مهربان باشیم با هم، بچه‌های خوشبختی تربیت کنیم، موفقیت تربیت کنیم، دوستان داشته باشند، ما آن‌ها را دوست داشته باشیم، همدیگر را دوست داشته باشیم زن و شوهر، رابطه دوخته نمی‌شود. پس از یک مدتی پاره می‌شود. دوتا من‌ذهنی دوخته‌اند.

اگر این دوتا من‌ذهنی هرکدام جدا به خودشان تلقین می‌کردند که این من‌ذهنی من ارزش ندارد، فکرهایم جدی نیست، باورهایم جدی نیست، من باید کوتاه بیایم، باید فضا را باز کنم، باید سهم خرابکاری خودم را ببینم، من خرابکار هستم به‌عنوان من‌ذهنی، چون من فرعون هستم هرچه می‌دوزم، هرچه می‌گویم، هرچه عمل می‌کنم تفتیق است، به درد نمی‌خورد، به جایی نمی‌رسد. پس من باید گوش بدهم. باید آرام بشوم. نباید فکرهایم را، خودم را جدی بگیریم.



خُب این هم یک بیت که ثابت می‌کند آن چیزی که ما به آن این قدر احترام و ارزش قائلیم هرچه فکر می‌کند، عمل می‌کند نتیجه‌اش پاره می‌شود. نتیجه‌اش تباہ می‌شود.

شما در زندگی خودتان قشنگ نگاه کنید، خواهید دید که آن جاهایی که با فکر من‌ذهنی و عمل من‌ذهنی که می‌خواستید دیده بشوید، براساس غرور من‌ذهنی، من دارم این کار را می‌کنم، همیشه من بوده، بلند می‌شدید، همیشه خراب شده. زحمت هم کشیدیم، پول هم خرج کردیم، وقت گذاشتیم. آخرسر ممکن است بگویید که خُب مردم نامرد هستند، قدرشناس نیستند. نه. با من‌ذهنی‌ات درست کردی. به این توجه کنید. شما نیابید، زحمت بکشید، پول خرج کنید، آخرسر بگویید که نشد، یا من بدشانس هستم، یا مردم بد هستند.

نه شما بدشانس هستید، نه مردم بد هستند، فرعونتان دارد انجام می‌دهد. جهدِ فرعونی تفتیق است. یک دلیل دیگر که من‌ذهنی هیچ‌چیز نمی‌ارزد. چون هر فکری می‌کند، عمل می‌کند آخرسر تباہ می‌شود.

من می‌خواهم ثابت کنم، شما قبول کنید که من‌ذهنی هیچ‌چیز نمی‌ارزد. روی خودتان کار کنید، شک نکنید. چون من‌ذهنی، توجه کنید، شک دارد، عین که نیست، عین زندگی، عین خرد اصلتان است. آن اصل شما از طریق این عینک‌های همانندگی نگاه می‌کند. بنابراین یک عقل فرعی دارید شما که عقل ذهنی است، عقل همانندگی‌ها است. این عقل تقلیدی است. هم تقلیدی است، هم پر از شک است. مثلاً ما الآن کاملاً مطمئن می‌شویم که واقعاً من‌ذهنی بی‌ارزش است. فردا شما می‌روید، می‌بینید که همه من‌ذهنی‌شان را جدی می‌گیرند، حرف‌هایشان را جدی می‌گیرند، خودشان را به رُخ شما می‌کشند، می‌خواهند دیده بشوند و شما دیده نشوید، شما به‌جای این‌که به حرف مولانا گوش کنید و فضا را باز کنید فوراً واکنش نشان می‌دهید، من‌ذهنی‌تان می‌آید بالا، چرا؟ برای این‌که از جمع تقلید می‌کنید.

یک شرطی‌شدگی، یک یادگیری در من‌ذهنی هست که جمع اشتباه نمی‌کند. اصلاً ما نمی‌فهمیم، این قانون را اجرا می‌کنیم. جمع اشتباه می‌کند. شما سرنوشتان را به‌دست جمع نسپارید که همه این‌طوری می‌کنند خُب، پس حالا مولانا بگوید، نه. این دانش یواش‌یواش در جهان پخش خواهد شد. من‌ذهنی تصرف کرده. مردم نمی‌دانند، مردم آشنا نیستند با گفتار بزرگان، در نتیجه زندگی فردی‌شان و اجتماعی‌شان، یعنی ما به‌صورت فرد و جمع اشتباه می‌بینیم، اشتباه عمل می‌کنیم، به نتیجه هم نمی‌رسیم.



آیا این همه زحمت می‌کشیم در خانواده نباید حس شادی بکنیم؟ آرامش بکنیم؟ حس حمایت از همسرمان بکنیم؟ از دوستانمان بکنیم؟ آیا لزومی دارد که اعضای خانواده نسبت به هم حسود باشند؟ دشمن هم باشند؟ این دید یعنی چه که ما یک خانواده هستیم دشمن هم هم هستیم؟

حسادت هم هم می‌کنیم؟ یعنی چه این؟ این درست است به نظر شما؟ این به خاطر این است که من من ذهنی دارم، من ذهنی‌ام را جدی می‌گیرم و ارزشمند می‌دانم. امروز مولانا به شما می‌گوید که این من ذهنی هیچ چیز نمی‌ارزد و این بیت‌ها هم از جاهای مختلف برای اثبات این موضوع است، من می‌خوانم که ان شاء الله ثابت بشود و:

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشده به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

ما در من ذهنی در جهت‌های مختلف رفتیم. رفتیم من ذهنی درست کردیم. من ذهنی با پانصدتا چیز همانیده شده، هی به ما می‌گوید در این سمت پول برو، در سمت باورهای سیاسی برو، در سمت مقام سیاسی برو، در سمت نمی‌دانم ملک برو، در سمت این برو، آن برو، خلاصه ما رفتیم. هر جهتی رفتیم به بلا رسیدیم، چرا؟ می‌خواهد بگوید که در جهت‌ها من ذهنی ایجاد می‌شود، من ذهنی می‌رود به جهت‌ها.

آدم معنوی مرکزش را عدم می‌کند، فضا را باز می‌کند، «ای دل به غمش ده جان». آدم معنوی، مولانا غمش را شناخته، فهمیده برای چه آمده، آدم نابغه‌ای بوده. بعضی از ما موقع مرگ می‌فهمیم. بعضی از ما خردمندترین، وقتی بیست سالمان است می‌فهمیم، خوشا به حال آن‌ها، چون به اندازه کافی تجربه کسب می‌کنیم.

این بیت می‌گوید در هر جهتی که ذهن مهم می‌داند، شما رفتید به بلا رسیدید، به درد رسیدید، چرا؟ برای این که عقل من ذهنی که ما را مجبور می‌کند در جهت‌ها برویم چون آن چیزها، جهت آن چیزها در مرکز ما هستند. الان در این جهت، الان به پولم فکر می‌کنم، این پول چه جوری زیاد می‌شود؟ لحظه بعد یا پنج دقیقه بعد راجع به مقام فکر می‌کنم، ده دقیقه بعد راجع به ملک فکر می‌کنم، راجع به فرزندم فکر می‌کنم که چه جوری شاگرد اول بشود و من براساس این افتخار کنم، به همه بگویم بچه من بهتر از بچه شماست، بنابراین من بهتر از شما هستم.



یعنی من دارم براساس لعل لب من ذهنی عمل می‌کنم و این چیزهایی که در مرکز هستند این‌ها را معدن می‌دانم، معدن طلا می‌دانم، هرکدام از این چیزها که می‌آید این‌ها طلا هستند. دیدش هم عالی است، جدی است. نه، هم‌ااش به درد ختم می‌شود. چرا؟ برای این‌که من را بکشد به بی‌جهت، مرکز عدم بشود، بی‌جهت بشوم. فضا را باز کنم، به مقصود اصلی‌ام عمل کنم.

این بیت آیا کمک کرد به شما که بدانید من ذهنی هیچ ارزشی ندارد؟ فکرهاش را نباید جدی بگیرید؟ خواسته‌هایش را نباید جدی بگیرید؟ ان‌شاءالله که کرد و این بیت:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

می‌گوید زندگی یا خداوند خودش زندگی است، مردگی را از او بیرون می‌کند. خودش یعنی ما، ما خودش هستیم. لحظه به لحظه مردگی را که مردگی همانندگی است، هر همانندگی یک مردگی است، بیرون می‌کند، می‌گوید این را ببنداز دور.

پس بنابراین من ذهنی زنده، نفس زنده دائماً می‌خواهد خودکشی کند. شما فکر نمی‌کنید به‌عنوان من ذهنی که می‌گوییم که این خیلی محترم است، ما باید این را دفاع کنیم، شما نگاه کنید چه جوری ما از حرف‌هایمان، باورهایمان، سخنرانی‌مان دفاع می‌کنیم. می‌گوییم حق با ما است. اصلاً حق با ما است یک الگوی من ذهنی است، از این نمی‌تواند بگذرد، حق با من است. هرکس هم می‌گوید حق با من است، من از او خوشم می‌آید، این‌ها حامی من هستند. هرکس می‌گوید حق با من نیست، دشمن من است. این هم یک روش دشمن‌سازی است. شما نیفتید در تله من ذهنی.

خداوند در این لحظه و هر لحظه از خودش مردگی من ذهنی را در ما بیرون می‌کند، در نتیجه مثل این‌که اگر همانندگی‌ها در مرکزمان بماند، ما داریم خودکشی می‌کنیم. هر لحظه به خودمان لطمه می‌زنیم. این بیت این معنی را می‌دهد.

آیا این بیت به شما نمی‌گوید که من ذهنی فایده ندارد؟ هیچ ارزشی ندارد؟ هیچ چیز بنمی‌ارزد؟ اگر یک بافت فکری دارم که این سبب می‌شود مرکز من همیشه همانندیده بشود و اگر همانندیده بشود، من دائماً به خودم ضرر



می‌زنم، این قدر ضرر می‌زنم آخر سر خودم خودم را بکُشم، نه این‌که واقعاً خودکشی کنم، روزبه‌روز ضعیف بشوم، پژمرده‌تر بشوم، بی‌حال بشوم، حال و حوصله کار نداشته باشم، زندگی نداشته باشم، مثل مرده‌ها حرکت کنم.

این نشان نمی‌دهد که من ذهنی من ارزش ندارد؟ من دائماً به صورت حضور ناظر باید حرکات این را زیر نظر بگیرم و به آن نه بگویم. هرچه می‌گوید، می‌گویم نه. نه من تو نیستم، من تو را جدی نمی‌گیرم. من ارزشی روی حرف‌های تو ای من ذهنی خودم نمی‌گذارم، والسلام. هرچقدر می‌خواهی حرف بزن. یواش یواش از کار می‌افتد.

شما اگر مقاومت نکنید، این من ذهنی نمی‌تواند خودش را ترمیم کند. قضاوت نکنید. ما خوب و بد نداریم، هرکسی یک جوری عمل می‌کند. البته در بیرون یک اعمالی هست که زودتر به مقصد می‌رسد، مقاصد مادی، بعضی‌ها آن‌ها را می‌دانند. مدیریت هم علم است، رهبری هم البته علم است، مربوط به این جهان است. برای اداره کردن کارخانه‌جات، ما بله علم مدیریت داریم، آن‌ها هم هستند. توجه می‌کنید؟

پس نمی‌گوییم آن‌ها بی‌ارزش هستند. آن‌ها دانشی هستند که در این جهان برای رسیدن آسان‌تر به مقاصد مادی کار می‌کنند. این نظم‌ها هم دوباره از زندگی آمده. این کدهای (code) بیرونی که ما برای خودمان اختراع کرده‌ایم این‌ها کار می‌کنند، ولی این‌ها هم از زندگی بیرون آمده‌اند. نه این‌که این‌ها بی‌ارزش هستند، ولی مرکز ما نیستند، مرکز ما نیستند، مرکز ما دائماً عدم است.

دوباره من این دایره را آوردم [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]] شما متوجه بشوید که، ان‌شاءالله این بیت اثر کرد در شما و شما می‌گویید که این من ذهنی و دیدش و عقلش هیچ ارزشی ندارد [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]] و این بیت:

عقل تو قسمت شده بر صد مهم

بر هزاران آرزو و طم و رم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸)

(منظور از طم و رم در اینجا، آرزوهای دنیوی است.)

طم: دریا و آب فراوان
رم: زمین و خاک

طم و رم یعنی چیزهای کوچک و بزرگی که ما به آن‌ها علاقه‌مند هستیم و با آن‌ها همانند هستیم، طم و رم. پس هشیاری ما، عقل کل ما رفته در همانندگی‌ها. صد مهم یعنی صدتا چیز مهم. هرچیزی برای ما مهم باشد، آمده



به مرکز ما. به عبارت دیگر این بیت می‌گوید که، صد علامت کثرت است هزارتا، پانصدتا، حالا هرچه که شما همانندگی دارید این‌ها برای شما مهم هستند، هزاران آرزو و چیز کوچک و بزرگ. بله؟

جمع باید کرد اجزا را به عشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹)

جَوَّوِی، چون جمع گردی ز اشتباه پس توان زد بر تو سِکَّهُ پادشاه (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰)

جَوَّوِی: یک جو یک جو و ذره‌ذره

دارد راجع به منظور اصلی ما صحبت می‌کند. پس ما، ما به عنوان هشیاری یا عقل کل آمدیم تقسیم شدیم در همانندگی‌هایمان، پانصدتا همانندگی و این‌ها می‌آیند مرکز ما و به وسیله این‌ها می‌بینیم ما. آیا این‌که تقسیم شدیم، این هشیاری باید جمع بشود از همه؟ دوباره یکی بشود، یکتا بشود، وقتی یکتا می‌شود بی‌نهایت می‌شود. با چه جمع می‌شود؟ با عشق، با فضاگشایی و یکی شدن با زندگی و هر دفعه با زندگی یکی می‌شوی، یک چوگان می‌زند. یکی از این همانندگی‌ها هشیاری را یا عقل را آزاد می‌کند، بی‌عقلی از بین می‌رود.

ذره‌ذره، جو جو اگر از این اشتباه گذاشتن همانندگی‌ها در مرکز و دیدن برحسب آن‌ها و عقل دانستن آن اگر برگردی، که شما به صورت هشیاری اصلی‌تان، من اصلی‌تان باید این را ببینید، داریم دنبال مقصود اصلی‌مان می‌گردیم.

جَوَّوِی، چون جمع گردی ز اشتباه پس توان زد بر تو سِکَّهُ پادشاه (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰)

جَوَّوِی: یک جو یک جو و ذره‌ذره

پس تو سِکَّهُ پادشاه را می‌شود زد یعنی مَهْر خدا را می‌شود روی شما زد، یعنی از جنس خدا می‌شوید. پس فهمیدیم این را هم. اگر در اشتباه باشیم و این چیزها را در مرکزمان بگذاریم و برحسب آن‌ها ببینیم، آیا این ارزش دارد؟ نه، می‌گوید این اشتباه است، از این اشتباه باید برگردی.



یعنی خیلی ساده است، ابتدا آمدیم به این جهان کسی به ما نگفته اینها را نگذار در مرکزت، گذاشتیم، این اشتباه بوده. حالا ریزه‌ریزه باید حواسمان روی خودمان باشد، از این اشتباه من برگردم، کاری هم نداشته باشم یکی برمی‌گردد یا نه بر نمی‌گردد. این فرمول مولانا است. پس فهمیدیم.

عقل تو قسمت شده بر صد مهم بر هزاران آرزو و طم و رم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸)

(منظور از طم و رم در اینجا، آرزوهای دنیوی است.)

طم: دریا و آب فراوان
رم: زمین و خاک

عقل من قسمت شده، این طوری بگویند عقل من قسمت شده بر صدتا چیز مهم، من رفتم همانیده شدم، آنها آمدند مرکز، عقل اصلی‌ام را از دست دادم، عقل چیزها را گرفتم

حالا، من باید جمع کنم عقلم را از این اجزا، از داخل این همانیدگی‌ها تا خوش بشوم مثل سمرقند و دمشق. قدیم چون سمرقند و دمشق شهرهای بسیار شادی بودند، برای همین مثال می‌زند، می‌زدند می‌رقصیدند مثل بعضی از شهرهای دنیا الان شبها می‌زنند می‌رقصند، آن موقع هم سمرقند و دمشق شهرهای آباد و شادی بودند، در نتیجه شادی یک انسان کامل را تشبیه می‌کند به آنجا و ریزه‌ریزه باید از اشتباه برگردیم تا دوباره از جنس شاه یا خداوند بشویم.

این سه بیت هم نشان می‌دهد که اگر من ذهنی داریم، در اشتباه هستیم. شما از اشتباه برگردید. وقتی آدم در حال اشتباه است، این کار ارزش ندارد. شما می‌بینید در وسط اشتباه هستید، یکی می‌گوید اشتباه می‌کنی، زحمتت از بین خواهد رفت، پولت از بین خواهد رفت، برمی‌گرددی دیگر، لج نمی‌کنی که! دوباره برمی‌گردیم به این که اگر اشتباه است، دید من ذهنی اشتباه است، من ذهنی به هیچ چیز نمی‌ارزد. و:

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)



می‌دانید. پس بنابراین حالا که من ذهنی چیزی نمی‌ارزد، ما مقاومتان را در مقابل اتفاق این لحظه و قضاوتان را صفر می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، این فضای باز شده «دامِ مُزد» است، دامِ مُزد. داخل این دام می‌افتیم و وقتی فضا را باز کردیم، از خودمان، از من ذهنی‌مان که الآن خاموش است و نمی‌بیند، چیزی را می‌دزدیم. «چیزی را می‌دزدیم» یعنی چه؟ یک قسمتان را آزاد می‌کنیم.

یعنی شما در درونتان به این درک می‌رسید که این چیزی را که من با آن همانیده شده‌ام، مدت‌ها خواسته‌ام، واقعاً نمی‌خواهم، این را نمی‌خواهم. اگر هم می‌خواهم، حرص ندارم. فکر نمی‌کنم که اگر این نباشد، زندگی من تمام می‌شود، زندگی من زندگی نمی‌شود. من بدون این هم می‌توانم زندگی بکنم. یا نمی‌خواهم، یا اگر بخواهم هم به زندگی‌ام اضافه می‌کنم، ولی زندگی من به این بستگی ندارد.

فرقش همین است دیگر. وقتی می‌آید مرکزتان، بدون آن نمی‌شود زندگی کرد. وقتی در حاشیه است، دیگر بیاید، نیاید برای من فرقی نمی‌کند. بیاید، شاید وضعیت زندگی‌ام بهتر بشود. این خانه‌ام را اگر یک‌خرده بزرگ‌تر کنم، بهتر است. نکردم هم نکردم. ولی خودم را نمی‌کُشم که اگر این خانه‌ام را بزرگ‌تر نکردم، بدبخت شدم دیگر! چون در مقایسه هستم، مردم می‌آیند می‌گویند چرا خانه‌تان این‌قدر کوچک است؟ از مال ما خیلی کوچک‌تر است، پس ارزشتان هم از ما کمتر است! چون همه ما با خانه‌ها همانیده شده‌ایم، ارزشمان به اندازه خانه‌مان است! نه، من این‌طوری فکر نمی‌کنم. من دارم به منظور اصلی‌ام «ای دل به غمش ده جان»، همین است، این کار را باید بکنید.

باید فضا را باز کنید و در دامِ مُزد بیفتید. «دامِ مُزد» یعنی یک جایی که زندگی به شما مزد می‌دهد. ما در دام من ذهنی مزد نمی‌گیریم، ما جریمه می‌شویم. شما نگاه کنید که چقدر زندگی‌تان تلف شده بی‌جهت! زحمت کشیدید، پول خرج کردید، وقت گذاشتید، آخرسر «تفتیق» شده.

این بیت هم دوباره ثابت می‌کند که من ذهنی ارزش ندارد، راهی‌ست برای آزاد کردن هشیاری از همانیدگی‌ها و راه عملی است. «راهی‌ست» یعنی تنها راه است که شما باید حواستان به خودتان باشد و من ذهنی را بگویید چیزی نمی‌ارزد، پس چیزی هم که الآن نشان می‌دهد می‌گوید خیلی جدی است، جدی نیست، من مقاومت نمی‌کنم، فضا را باز می‌کنم، فضای گشوده شده «دامِ مُزد» خداوند است، اگر فضا را ببندم می‌افتم به دامِ جریمه من ذهنی، باید تنبیه بشوم؛ نمی‌خواهم.



و می‌خواهم از خودم، از داخل همانندگی‌های من‌ذهنی که براساس آن‌ها من‌ذهنی شده، یک هشیاری بدزدم، یک هشیاری بدزدم، که در بیت‌های قبلی گفت ریزه‌ریزه اگر جمع بشوی از اشتباه، آخرسر از جنس خدا می‌شود و مَهر خداوند را می‌شود زد که ها! الآن تماماً از جنس او شدی.

پس فهمیدیم این من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] دوباره چیزی نمی‌ارزد، مطلقاً هیچ ارزشی ندارد. باید فضا را باز کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، همین را می‌گفت دیگر «دام مُزد». دام مُزد، این [شکل ۲ (دایره عدم)] دام مُزد است. مرکز عدم، فضا گشوده می‌شود، ذهن ساکت می‌شود، به ذهنتان به صورت ناظر نگاه می‌کنید، می‌بینید که الآن چه چیزی شما را بی‌مراد کرده، از داخل آن هشیاری‌تان را می‌دزدید، می‌آورید بیرون و دیگر هشیاری‌تان در آن سرمایه‌گذاری نشده، آن دیگر نمی‌تواند مرکز شما قرار بگیرد.

هرچیزی که می‌تواند مرکز شما قرار بگیرد و به آن حرص می‌ورزید، زندگی‌تان را از آن می‌دزدید می‌آید بیرون و این همیشه با فضاگشایی و بودن در دام مُزد صورت می‌گیرد. این هم خوانده‌ایم:

مَشْتَرِيَّ مَاسْتِ اللّٰهِ اشْتَرِيَّ از غم هر مشتری هین برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

«کسی که فرموده‌است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست. به‌هوش باش از غم مشتریانِ فاقد اعتبار بالاتر بیا.»

اِشْتَرِيَّ: خرید

پس مشتری من‌ذهنی ما کیست؟ خود خداوند است. می‌گوید این را بده من، بهشت من را بگیر. فضا را باز کن، من دردهایت را، این همانندگی‌هایت را می‌برم. عوضش فضای گشوده‌شده که بهشت است به تو می‌دهم.

این هم از یک آیه هست، می‌گوید:

«إِنَّ اللّٰهَ اشْتَرِيَّ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَّهُمُ الْجَنَّةَ...»
«خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است...»
(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

یعنی شما باید همانندگی‌هایتان را الآن بدهید، بگویید این من‌ذهنی من ارزش ندارد، دادم رفت، به‌جای آن این فضای گشوده‌شده و تبدیل شدن به زندگی را بگیرید، درست است؟! و این دو بیت می‌گوید:

مشتری جُو که جویان تو است عالم آغاز و پایان تو است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴)

هین مکش هر مشتری را تو به دست عشق بازی با دو معشوقه بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵)

البته این‌ها را خوانده‌ایم. این‌ها را دوباره می‌خوانم تا برای شما ثابت بشود و این درک عمیق و جذبش در ما به وجود بیاید که من ذهنی هیچ چیز نمی‌ارزد. می‌گوید آن مشتری را بچو که دنبال توست، کدام مشتری؟ خود زندگی.

زندگی لحظه به لحظه امتحان می‌کند، ببیند که ما مقاومت می‌کنیم؟ آن چیزی را که من ذهنی نشان می‌دهد جدی می‌گیریم؟ یا خود زندگی، خود خداوند که به صورت فضاگشایی با او ما یکی می‌شویم؟ شما کدام را ترجیح می‌دهید؟ برای شما کدام یکی مهم‌تر است؟ زندگی و خردش در این لحظه؟ یا من ذهنی و عقل بی‌عقلی‌اش در این لحظه؟

از یک طرف فرعون، من ذهنی می‌گوید من، من می‌خواهم بلند شوم براساس همانیدگی‌ها، از یک طرف شما این شعر را از مولانا می‌خوانید که «مشتری جُو»، آن مشتری را بچو، یعنی خود زندگی و خداوند که لحظه به لحظه دنبال توست. توجه کنید لحظه به لحظه زندگی، خداوند دنبال این است که ما به مقصودمان عمل کنیم.

«ای دل به غمّش ده جان»، مثل این که لحظه به لحظه این از دهان خداوند درمی‌آید به شما، به ما، همه. مثل این که دارد می‌گوید «ای دل»، ای انسان، لحظه به لحظه به غم «ده جان». برای این که بدهی، این لحظه یک اتفاقی می‌افتد، بهترین اتفاق است، حتماً یک پیغامی دارد، حتماً چیزی را به شما نشان می‌دهد.

ولی ما چون دنبال هیاهوی من ذهنی هستیم و زیاد کردن چیزها، اصلاً حواسمان به این نیست، به مشتری‌ای که دائماً لحظه به لحظه جویان ماست که ما از جنس او هستیم، درواقع زندگی به ما می‌گوید که تو از جنس من هستی، این لحظه باید آزاد بشوی، با من یکی بشوی، به عشق تبدیل بشوی، شما را برای این خلق کردم. شما را خلق نکردم که زیاد کنی، زیاد کنی و به صورت همانیدگی‌ها بلند شوی، خودت را با دیگران مقایسه کنی، دیده بشوی به عنوان من ذهنی؛ اصلاً من این طوری برای این تو را خلق نکردم. می‌بینی که هر لحظه هم در هر جهتی می‌روی درد می‌بینی. بلند می‌شوی، ضربه می‌خوری. مرتب همانیدگی‌هایت را من می‌زنم، مرتب بی‌مراد می‌کنم،



این همه بی‌مراد می‌کنم یک چیزی بفهم! چه کسی می‌گوید؟ زندگی به شما می‌گوید. من مشتری هستم، مشتری خودت هستم، همانندگی‌ها را هم به من بده، این به درد نمی‌خورد، به درد تو نمی‌خورد.

«مشتری جُو که جویانِ تو است». تا حالا می‌دانستی که خداوند لحظه‌به‌لحظه اصل شما را جست‌وجو کند که با خودش یکی کند و شما مقاومت می‌کنید و جدایی را انتخاب می‌کنید؟ یعنی لحظه‌به‌لحظه خداوند به شما می‌گوید با من یکی شو، ما جدایی را انتخاب می‌کنیم، می‌گوییم نه! در زبان می‌گوییم البته به خداوند شما خواهش می‌کنم حرف جدایی نزن من بدم می‌آید، من می‌خواهم با تو یکی بشوم، ولی کسی که به صورت من ذهنی بلند می‌شود، جدایی را انتخاب می‌کند.

و این مشتری، هم آغاز ما را می‌داند هم پایان ما را، می‌داند که آغاز ما خودش بوده، پایان ما هم خودش است. این وسط ما رها نمی‌کنیم این من‌ذهنی را. امروز به شما می‌گوید که این هیچ‌چیز بنمی‌آرزد.

و الآن می‌گوید: «هین مکش هر مشتری را تو به دست». ما در من‌ذهنی دنبال مشتری هستیم که خودمان را بفروشیم تأیید بگیریم: آهای مردم من دیده می‌شوم؟! شما می‌بینید من دانشمند هستم؟! می‌شود من را تأیید کنید؟! تماس بگیرید بگویید من مهم هستم! دنبال چه چیزی می‌گردم؟ دنبال مشتری ذهنی که من‌ذهنی‌ام ارضا بشود. هرچه من‌ذهنی‌ام ارضا می‌شود، از آن‌ور من ضرر می‌کنم، زندگی‌ام را تلف می‌کنم. دارد می‌گوید هر مشتری را به طرف خودش نکش.

یک بار تصمیم بگیریم که ما خودمان را به هیچ‌کس نمی‌خواهیم بفروشیم. هرکسی هم تأیید کرد شما را، شما از او دوری کنید، توجه داد به شما نگیرید! مولانا می‌گوید دشنام به او بده. «هین مکش هر مشتری را تو به دست».

ولی ما دنبال مشتری می‌رویم، زنگ می‌زنیم تا تأیید بگیریم. شما در این لحظه به‌عنوان امتداد خدا و از جنس خدا می‌خواهید با من‌ذهنی عشق‌بازی کنید یا با خداوند؟ با دو معشوقه نمی‌شود! پس فهمیدیم که من‌ذهنی ارزشی ندارد، سایه است، بافت ذهنی است. توهم است که از حرکت ما از فکرهای ذهن ایجاد می‌شود.

شما به این ترتیب بیایید فکر را آرام کنید. فکر نکنید که تندتند حرف می‌زنید و فکر می‌کنید مسائلتان را زودزود حل می‌کنید یا تندتند حرف می‌زنید می‌خواهید خودتان را به کرسی بشانید. اصلاً به کرسی نشانید، اصلاً مردم نبینند. بهترین راه این است که مردم نبینند، تأیید نکنند، توجه ندهند، قدردانی نکنند، پیدا نکنند ما را، توجه می‌کنید؟ اگر می‌خواهید موفق بشوید. چون این‌ها همه مشخصات من‌ذهنی است. هرکدام از این‌ها را عمل کنید، یعنی دارید می‌گویید که این چیزی می‌آرزد.



در داستان خرس، آن طرف چرا از خرسش نمی‌تواند جدا بشود؟ می‌گوید این خرس بالاخره منافعی دارد، بعضی جاها من را حفظ می‌کند. آن چیزهایی که لازم دارم به من می‌رساند. شما آن چیزهایی را که من ذهنی برای شما می‌رساند نخواهید اصلاً. از این گذشتیم. و این ابیات را قبلاً خوانده‌ایم:

جانِ جانهایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

قبلاً خواندیم. پس ما می‌فهمیم که «جانِ جان‌ها» هستیم و ما «جان» یعنی من ذهنی را می‌توانیم بشکنیم. یعنی ما قادر به این هستیم که به خودمان به‌عنوان من ذهنی نگاه کنیم و انکارش کنیم، بگوییم این من ذهنی من ارزش ندارد. ما می‌توانیم این کار را بکنیم و سود ببریم. و ما به‌عنوان زندگی، «من» اصلی‌مان که روی پای زندگی می‌ایستیم، یک کسی هستیم. وقتی از جنس زندگی می‌شویم «کس» می‌شویم. ما آن کسانی را که ذهن نشان می‌دهد ما به آن‌ها احتیاج داریم، آن‌ها را می‌توانیم بشکنیم. توجه کنید، من ذهنی فقط خودش نیست. یک سری کسانی را هم در ذهنش تجسم کرده، این‌ها کس ما هستند. به‌غیر از زندگی هیچ‌کس کس ما نیست. و زندگی موقعی به ما می‌تواند کمک کند که ما مرکز را عدم کنیم، براساس ذات اصلی‌مان بایستیم، به ریشه بی‌نهایتان، یعنی از جهان جدا بشویم.

یکی از معانی آلت است این است که ما برای خودمان شدن یا از جنس خدا شدن، به چیزِ ذهنی احتیاج نداریم که به آن متکی بشویم، ما به شاهد جهانی احتیاج نداریم. یعنی لازم نیست ذهن شما چیزی نشان بدهد که به اتکای آن، به شهادت آن، شما خودتان، خودتان بشوید یا از جنس خدا بشوید، نداریم!

و یک نتیجه‌گیری هم که از آلت کردیم این بود که لازم نیست آینده ما را گذشته ذهنی ما تعیین کند، حال این لحظه ما را گذشته ما تعیین کند. اگر گذشته ما تعیین کند یک چیز ذهنی تعیین می‌کند. شما وقتی من ذهنی را بی‌اثر می‌کنید، زمان مجازی را هم بی‌اثر می‌کنید. شما می‌گویید من یک قصه به‌ثمرنرسیده نیستم. این قصه من، عین من ذهنی من مفرغ است.

هرکسی داستان زندگی دارد، آقا بنشین من بگویم که چه اتفاقاتی برای من افتاده، چه بلاهایی سرم آمده! رها کن بابا، چه بلاهایی سرت؟! زندگی شما در این لحظه است. آینده شما را این قصه به‌ثمرنرسیده پُر از درد نباید تعیین کند.



فضا را باز کن بگذار زندگی، خداوند زندگی تو را رقم بزند؛ تمام شد و رفت. پس شما جان ذهنی را می‌توانید بی‌اهمیت کنید؛ باید بکنید. شما می‌توانید «جان را»، من ذهنی را بشکنید و کسانی را که «کس» می‌داند اگر نباشد شما نمی‌توانید زندگی بکنید، آن‌ها را هم می‌توانید بشکنید. شما به کسی احتیاج ندارید.

«این‌ها کس من هستند»؛ چه کسی کس ماست؟! هیچ‌کس کس ما نیست! شما نباید به هیچ‌کس متکی باشید، فقط به زندگی متکی هستید. عرض کردم برای متکی شدن به زندگی باید از جنس خودش بشوید، نه این‌که ذهناً متکی بشوید. نمی‌توانید ذهناً بگویید من خدا را قبول دارم، به او هم متکی هستم؛ این قبول نیست.

بر هر چه همی‌لرزی، می‌دان که همان ارزی زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۹)

شما به هیچ فکری، به هیچ تجسمی، به هیچ قسمتی از من ذهنی نمی‌لرزی؛ پول است، فکر است، باور است، هر چیزی که در ذهنتان می‌آید. به‌عنوان نیروی زندگی نمی‌لرزی، نمی‌ترسی، نگرانش نیستی، چرا؟ برای این‌که این کُلش را کنار گذاشتی. شما فقط می‌توانی ناظر ذهنت باشی، یواش یواش درستش کنی.

شما می‌گویید به‌خاطر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نخواهم لرزید، نخواهم ترسید، نگران نخواهم شد، عصبانی نخواهم شد. و همیشه به‌خاطر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، این واکنش‌ها را نشان دادید، نه این‌که به‌خاطر این‌که خداوند به شما گفته خشمگین بشوید، استرس بکشید، نگران بشوید؛ نه، همچو چیزی نبوده.

بر هر چه که ما می‌لرزیم، ارزشمان همین‌قدر است. پس بنابراین اگر انسان باشیم، عاشق باشیم، از جنس خدا باشیم، اگر به مقصود اصلی‌مان که در بیت اول گفت «ای دل به غمش ده جان» بخواهیم عمل کنیم، باید «فزون از عرش» بشویم، یعنی تمام کائنات را این‌قدر بزرگ بشویم دربر بگیریم.

توجه کنید این دل، این خدایت، این امتداد خدا، این اصل ما، که آمده الآن در ذهن گیر افتاده، اگر بیرون بیاید بی‌نهایت می‌شود. به درجه‌ای که همانیدگی‌ها را از دست می‌دهد، که گفت «جَوَّوِی، گر جمع گردی ز اشتباه»، اگر ذره‌ذره، جوجو، به اندازه جوجو هی آزاد بشوی، هر چه همانیدگی‌ها از بین می‌رود شما آزاد می‌شوید، اندازه‌تان بزرگ‌تر می‌شود. هر چه اندازه‌تان بزرگ‌تر می‌شود می‌بینید که به چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، چه می‌خواهد فکر باشد چه همانیدگی باشد، نمی‌لرزید.



اگر شما اتفاقات در بیرون می‌آفتد، مثلاً قبلاً با چیزهایی همانیده بودید یا الآن هم هستید، نمی‌لرزید، شما پیشرفت کرده‌اید. واکنش نشان نمی‌دهیم، فضا را باز می‌کنیم. پولم رفته، رفته. قیمت خانه‌ام آمده پایین، قیمت استاکم (Stock) آمده پایین، نصف شده؛ شده که شده. توجه می‌کنید؟ «همانیده نباشید» این طوری است. پس می‌فهمیم که دوباره من ذهنی ارزشی ندارد.

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند

خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

شما می‌دانید من ذهنی ارزش ندارد، سرش هم ارزش ندارد و انسان را سرنگون می‌کند، موفق نمی‌شود، شکست می‌خورد، می‌آفتد. «سرنگون شد» یعنی به نتیجه نرسید، دنبال یک چیزی می‌رفت، وسط کار ماند، موفق نشد، چرا؟ برای این‌که از سر زندگی دور ماند، با سر من ذهنی جلو رفت. «سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند، خویش را سر ساخت»، من ذهنی‌اش را سر ساخت، دید همانیدگی‌ها را عقل ساخت و بدون کمک زندگی جلو رفت، موفق نشد.

این بیت در مورد همه ما صادق است. خب اگر در همه ما صادق است، اگر به قصه زندگی‌مان برمی‌گردیم، فقط برای یادگیری، نه این‌که قصه ما واقعاً وجود دارد. قصه ما هم قسمتی از این توهم است که باید بیندازیم دور، فقط برای یادگیری که ببینیم چون سر خودمان سر بود، با سر خودمان تنها پیش رانیم، سرنگون شدیم. عدم موفقیت خودمان را در مسیر زندگی‌مان ببینیم، که این‌ها همه به خاطر سرمان بوده، سرکشی‌مان بوده، عینادمان بوده. یا ما نتوانستیم همکاری مردم را جلب کنیم یا مردم را با خودمان دشمن کردیم یا قانون جبران را انجام ندادیم.

توجه کنید یکی از ضررهایی که این من ذهنی می‌زند عدم اجرای قانون جبران است. و قانون جبران در سرنگونی همه سهمی دارد که قانون جبران را انجام ندادند. بیشتر مردم که با من ذهنی پیش می‌روند، مُفت می‌خواهند، نمی‌خواهند هزینه یک چیزی را که می‌خواهند، بپردازند. الآن شما می‌بینید که عمل کردن به مقصود زندگی، عمل به قانون جبران می‌خواهد. شما باید زحمت بکشید، حواستان باید به خودتان باشد، باید کار کنید، باید این شعرها را بخوانید، دوباره بخوانید، تکرار کنید، تا جذب بشود، تا معنایش مشخص بشود.

ولی اگر با سر خودتان جلو بروید سرنگون خواهید شد. بیشتر مردم در همین مسیر پیشرفت نمی‌کنند، برای این‌که به اندازه کافی اهمیت نمی‌دهند به آموزش مولانا، تکرار نمی‌کنند، گه‌گاهی به این برنامه گوش می‌کنند، فهم



ذهنی‌شان را اصل می‌گیرند، می‌گویند یاد گرفتیم، می‌دانیم چه می‌گوید؛ هیچ نمی‌دانند که باید تغییر بکنند، فقط به‌عنوان یک چیز ذهنی مفاهیم را به خودشان اضافه می‌کنند؛ این نیست.

واقعاً تأمل می‌خواهد، آدم حواسش را از دیگران بردارد بگذارد روی خودش و بالاخره پیدا کند که کجایش را باید تغییر بدهد. این قدر روی خودش تمرکز کند، به‌صورت هشیاری ناظر به خودش نگاه کند، بالاخره زندگی به او نشان بدهد بابا عیبت این است. ولی اگر کسی پندار کمال داشته باشد، هیچ عیبی در خودش نبیند، عیبی پیدا نمی‌کند. پندار کمال را هر جلسه می‌خوانیم که شما بدانید پندار کمال، دانستن، درد، ناموس، این‌ها با هم هستند.

و این‌که انباشته کنیم مفاهیم را در خودمان، فایده ندارد؛ قانون جبران! پس بنابراین شما ببینید این سرّی که الآن براساس همانیدگی‌ها و دیدن برحسب آن‌ها شما دارید، کجاها به شما ضرر می‌زند؟ حتی ضررهای مادی می‌زند؟ ببینید می‌توانید پیدا بکنید؟ همین قانون جبران کلی کار می‌برد.

از اول راجع به قانون جبران ما می‌گوییم و درصد بسیار اندکی قانون جبران را انجام می‌دهند، چرا؟ برای این‌که از سر دور هستند، از سر زندگی دور هستند. اگر به سر زندگی وصل می‌شدند، می‌گذاشتند خرد زندگی اداره کند، می‌فهمیدند که قانون جبران را باید انجام بدهند. بی توجه، بدون زحمت، بدون کار چیزی باارزشی به دست نمی‌آید. و این مقصود ما، زنده شدن به خدا، این یک برکت باارزشی است، ارزشمندترین چیز است.

بیشتر مردم نمی‌دانند مسئول کیفیت هشیاری‌شان در این لحظه هستند. یعنی شما هستید که نگهبان هشیاری‌تان هستید که یکی دیگر نیاید چیزی بگوید من ذهنی‌تان ببرد واکنش نشان بدهد و حال شما را به هم بزند.

شما می‌گویید من باید فضا را باز کنم، خیلی خُب تحمل خیلی چیزها از مردم با توجه به این‌که هنوز ما عقل من ذهنی داریم سخت است، ولی وقتی بی‌مراد می‌شویم شما یاد گرفتید باید فضا را باز کنید، زندگی به شما نشان بدهد عیبتان چیست.

پس با سر خودمان جلو نمی‌رویم، که تُندتند سرنگون بشویم بگوییم که خداوند می‌کند. نه، ما می‌کنیم، خودمان می‌کنیم.



این دفعه شما بی‌مُراد شدید فضا را باز می‌کنید، همان‌جا می‌بینید که چه ایرادی دارید. خیلی موقع‌ها خواهیم دید که ما بی‌جهت توقع از مردم داریم. به خودمان نهیب می‌زنیم، می‌گوییم ای دل بفهم، نخواه، توقع نداشته باش، بگذار مردم زندگی‌شان را بکنند.

اصلاً دخالت در زندگی مردم از این سر است، از این سر بد است. کنترل زندگی مردم، به مردم بگوییم شما چه‌جوری زندگی کنید، به من چه؟! من مسئول زندگی خودم هستم. از این سر است، سری که ما را سرنگون می‌کند. اگر سری سرنگون می‌کند آیا آن سر ارزش دارد؟ آن عقل ارزش دارد؟ مولانا می‌گوید نه، چیزی بنمی‌ارزد.

درد شمس‌الدین بُود سرمایه درمان ما بی سر و سامانی عشقش بُود سامان ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰)

یعنی منظور طلوع آفتاب دین، یعنی بالا آمدن ما از مرکزمان به‌صورت یک خورشید، چیست؟ سرمایه درمان ماست، شفای ماست، خرد ماست، همه‌چیز ماست.

یعنی ما باید فضا را باز کنیم به‌صورت خورشید بلند شویم. این خورشید، جوّو از همان‌دگی‌ها آزاد می‌شود. و «بی سر و سامانی عشق او»، گفتیم سر و سامان من‌ذهنی را به‌هم می‌ریزیم، پس سر و سامان عشق را می‌آوریم به‌جای سامان من‌ذهنی می‌گذاریم.

خُب این هم یک بیت ثابت می‌کند که سامان یا نظم من‌ذهنی که در پارک ذهنی، ما به خودمان تحمیل کرده‌ایم سامان نیست. پس اگر این سامان به‌هم ریخته بشود شما ناراحت نمی‌شوید.

در سامانی که من‌ذهنی ایجاد کرده، شامل کنترل هم هست. ما به‌عنوان پدر یا مادر می‌گوییم بچه من باید به حرف من گوش بدهد، من تعیین می‌کنم. شما می‌گویید نه، من تعیین نمی‌کنم، این نظم من‌ذهنی من است. نظم عشق این است که این بچه با ریشه خودش به زندگی، به خداوند وصل بشود، خودش خلاق است، خودش باید تعیین کند، من فقط نشسته‌ام یک مقدار راهنمایی می‌کنم، آن هم به‌صورت عشقی، با خرد زندگی، با فضاگشایی، نه زور، نه کنترل، نه تهدید.

اگر درست دقت کنیم و ایرادهای عقل من‌ذهنی را ببینیم، به‌راحتی می‌توانیم قبول کنیم امروز مولانا می‌گوید که این هیچ ارزشی ندارد، این من‌ذهنی ارزشی ندارد، عقلش ارزشی ندارد، حرف‌هایش ارزشی ندارد، جدی نگیرید، نظمش را بگذارید به‌هم ریخته بشود، کنترل نکنید، خودتان را اسیر نظم من‌ذهنی نکنید، ببینید چه



خرابکاری‌هایی در زندگی شما انجام داده و خرابکاری‌هایش را در جمع هم ببینید، که چه جنگ‌هایی راه انداخته، هنوز هم راه می‌اندازد. با وجود دانش ما در مثلاً حقوق، حقوق بین‌الملل، این همه چیز می‌دانیم ما، این همه چیز مُدَوَن داریم، ولی نمی‌توانیم رعایت کنیم! جنگ راه می‌اندازیم. چه کسی راه می‌اندازد؟ من ذهنی. و

امتحان بر امتحان است ای پدر هین، به کمتر امتحان، خود را مَخَر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶)

و این من ذهنی با عقلش چغیر است و خداوند مرتب ما را امتحان می‌کند و اگر یک کمی روی خودت کار کردی نگو که تمام شد و این من ذهنی تمام شد. و واقعاً هم باید ببینی که اگر درک کردیم که این من ذهنی هیچ چیز نمی‌ارزد، واقعاً درک کردیم؟ عمل هم می‌کنیم؟ این در رفتار ما روزانه، لحظه به لحظه دیده می‌شود؟ یعنی امتحان پشت امتحان است. با چندتا امتحان که قبول شدی خودت را مَخَر، مگو از شرش راحت شدم، صبر کن. و این بیت می‌تواند جلوی پندارِ کمال را بگیرد که من ذهنی به ما حمله می‌کند می‌گوید تو دیگر عارف شدی، به عنوان من ذهنی عارف بلند می‌شود؛ خودت را نخر.

ما هم تصمیم گرفته‌ایم که خداوند را امتحان نکنیم؛ این سه بیت هم می‌خوانیم:

بنده را کی زهره باشد کز فُضول امتحان حق کند ای گیج گول؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰)

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

تا به ما، ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سَرار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲)

فُضول: فضولی و گستاخی
سَرار: باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان



درست است؟ ما می‌دانیم که با سرّ من‌ذهنی و انتظارِ این‌که وضعیت این لحظه باید این‌طوری که من می‌گویم باشد برای این‌که سبب‌سازیِ ذهن ما این‌طوری نشان می‌دهد و این‌که من واکنش نشان می‌دهم، من دارم خدا را امتحان می‌کنم.

به عبارت دیگر ما با سبب‌سازیِ ذهن می‌گوییم وضعیت این لحظه باید این‌طوری باشد، وقتی آن‌طوری می‌شود می‌گوییم خداوند رفوزه شده. می‌گوید که عکس این است، خداوند هر لحظه ما را امتحان می‌کند ببیند که در مرکز ما از این شیرۀ زندگی چقدر هست، در باطن ما.

انسان این جرئت را ندارد از روی فضولی، بیهوده‌گویی، بیهوده‌اندیشی، زیاده‌اندیشی، سرّ من‌ذهنی، خدا را امتحان کند.

توجه کنید، هرکسی که غصه دارد در این جهان، خدا را دارد امتحان می‌کند. وگرنه اگر فضا را باز می‌کرد و اتفاق این لحظه را می‌پذیرفت و عیبش را پیدا می‌کرد و همیشه یادش می‌بود که من دنبال مقصود زندگی هستم، و اگر اعتقاد به خدا داشت، می‌گفت که خُب این لحظه خداوند یک پیغامی به من فرستاده با این بی‌مردی، من چه یاد می‌گیرم؟ نه این‌که وقتی بی‌مُراد شدم، با همین عقل محدودم فکر می‌کردم باید این‌طوری بشود، این‌طوری نشد من ناله کنم شکایت کنم بگویم خداوند رُفوزه شد. باید بگویم من رُفوزه شدم، من بلد نبودم، من سرّ دارم، من یاد نمی‌خواهم بگیرم.

پس بنابراین می‌گوید آن توانایی و آن حق به خدا می‌رسد که هر لحظه ما را امتحان کند تا به ما نشان بدهد که ما در مرکزمان الآن چه داریم. شما از کجا می‌فهمید که چقدر بیدار شدید؟ چقدر از این همانیدگی‌ها را رانده‌اید؟ از بی‌مُردی‌های خودتان.

هرموقع فکرهایتان با آن چیزی که اتفاق می‌افتد جور در نمی‌آید شما شکایت نمی‌کنید، شما به خودتان نگاه می‌کنید پیغام را می‌گیرید می‌گویید زندگی من را امتحان می‌کند می‌خواهد ببیند که من می‌فهمم چه چیزی را باید عوض کنم. اگر جَوّوی می‌خواهم آزاد بشوم از اشتباه، خُب اشتباهم الآن در این لحظه چیست؟ نه این‌که من اشتباه نمی‌کنم زندگی اشتباه می‌کند!

این همان سرّ داشتن است، این همین من‌ذهنی است، که می‌گوییم این طرز فکر، امتحان کردن خدا، و این همه غم و غصه خوردن، گفتم، هرکسی غم و غصه می‌خورد خدا را امتحان می‌کند، این همه غم و غصه خوردن فایده ندارد، بی‌جهت است، دیدِ غلط است. این‌ها باید به ما نشان بدهد که کجاها ما بد می‌بینیم.



من ذهنی یعنی اشتباه دیدن. هیچ یک لحظه‌ای نیست که ما درست ببینیم، پس هیچ چیز نمی‌ارزد. من ذهنی نمی‌گذارد ما فضاگشایی کنیم، من ذهنی می‌گوید که آن چیزی که من الآن به تو نشان می‌دهم این مهم است، این باید مرکزت باشد. ما می‌گوییم، مولانا به ما می‌گوید، حقیقت این است که این مهم نیست، بلکه «عدم» مهم است.

من اگر دنبال منظوم باشم که آمدم به او زنده بشوم، تا مرکزم عدم نشود او به من نمی‌تواند کمک کند. و من عشق آن چوگانی را دارم که من را بزند مثل توپ بغلتم. من اگر اتفاق این لحظه را مهم بدانم، بی‌مردی‌اش را مهم بدانم، و ندانم که اتفاق این لحظه برای این است که در اطرافش فضا باز کنم، من راه اشتباه می‌روم. شما این اشتباه را یاد می‌گیرید که نکنید؟ از مولانا یاد می‌گیریم.

هیچ لحظه‌ای ما خدا را امتحان نمی‌کنیم، یعنی چه؟ یعنی واکنش نشان نمی‌دهیم. تا بی‌مراد می‌شویم شما می‌پایید که من کجا اشتباه می‌کنم. «من» کجا اشتباه می‌کنم نه این‌که این آقا یا خانم اشتباه کرده. من کجا اشتباه می‌کنم، من کجا را تغییر می‌دهم، من چه جوری می‌توانم تغییر بدهم، عمل کنم، تبدیل بشوم؟

گفت «ای دل به غمّش ده جان»، من چه را الآن باید بدهم برود؟ شما باید پیدا کنید. من نمی‌توانم برای شما پیدا کنم، مولانا هم نمی‌تواند پیدا کند، خدا هم نمی‌تواند پیدا کند، شما می‌توانید پیدا کنید، به‌عنوان یک کسی که فضا را باز می‌کند، به او زنده می‌شود، از خرد او شخصاً استفاده می‌کنید برای درست کردن زندگی شخصی خودتان. کسی نمی‌آید، هیچ‌کس نیست بیاید به شما کمک کند، غیر از خود شما.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇



داریم صحبت می‌کنیم که انسان وقتی وارد این جهان می‌شود من‌ذهنی درست می‌کند و عقل همانندگی‌ها را یا دیدن برحسب همانندگی‌ها را می‌کند عقل خودش، و مولانا می‌گوید که مطلقاً این من‌ذهنی و عقلش به درد نمی‌خورد.

و هر لحظه زندگی ما را امتحان می‌کند ببیند که آیا ما این موضوع را درک می‌کنیم که عقل من‌ذهنی بی‌ارزش است، خود من‌ذهنی بی‌ارزش است و باید زندگی را یا خود خدا را در مرکزمان قرار بدهیم. آیا این مطلب را ما تشخیص می‌دهیم؟ و هر لحظه که ما مقاومت می‌کنیم و می‌گوییم اتفاقی که یا چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم‌تر از زندگی یا خداست یا عدم است ما رفوزه می‌شویم.

ما رفوزه می‌شویم بی‌مراد می‌شویم، می‌گوییم خداوند رفوزه شده. درواقع ما خدا را هر لحظه امتحان می‌کنیم. تمام غم‌های ما، غصه‌های ما، ترس‌های ما، خشم‌های ما از این راه به‌وجود آمده، که ما امتحان می‌شدیم، خداوند ما را امتحان می‌کرده ما فکر کردیم ما داریم امتحان می‌کنیم. این سه بیت این را می‌گفت:

بنده را کی زهره باشد کز فضول

امتحان حق کند ای گیج گول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰)

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان

پیش آرد هر دمی با بندگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

تا به ما، ما را نماید آشکار

که چه داریم از عقیده در سِرار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲)

فُضول: فضولی و گستاخی

سِرار: باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان

و به‌رحال نتیجه می‌گیریم که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد جدی نیست ارزش ندارد و خود من‌ذهنی هم ارزش ندارد.

سه بیت هم دوباره می‌خوانیم که این من‌ذهنی و عقل آن دائماً دردزاست و جنبشش کورکورانه است و جنبشش مثل جنبش کژدم است. می‌گوید:

هرکه او بی‌سر بجنبد، دُم بُود
جُنُبشش چون جُنُبش کژدُم بود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک
پیشه او خستن اجسام پاک
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

سَر بکوب آن را که سرش این بُود
خُلُق و خوی مستمرش این بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

خَسْتَن: آزردهن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

این من‌ذهنی با دیدی که دارد مرتب درد ایجاد می‌کند و ما با دردها همانیده می‌شویم. شما الآن ببینید که برای شما این اتفاق افتاده یا نه؟ و ببینید که می‌توانید با این ابیات بی‌ارزش کنید من‌ذهنی‌تان را و حرف‌هایش را جدی نگیرید؟

هرکسی که با سر من‌ذهنی بجنبد، یعنی حرکت کند فکر کند و عمل کند، دُم است. و منظور از دُم همین من‌ذهنی است، عقل من‌ذهنی است. درست مثل این‌که مثلاً فرض کن یک خزنده‌ای باشد و سر نداشته باشد با دُم برود. خیلی از خزندگان مثل مارمولک و این‌ها وقتی سرش را جدا می‌کنند دُمش مدتی می‌جنبد و این دُمش هیچ نظمی ندارد در جنبش، هی بالا پایین می‌پرد معلوم نیست چکار می‌خواهد بکند.

من‌ذهنی هم همین‌طور است ما در من‌ذهنی معلوم نیست چکار می‌خواهیم بکنیم. شما از خودتان بپرسید من چکار می‌خواهم بکنم؟ این کارهای من یعنی چه؟ این کنترل من، این نظم ذهنی من، این پارک ذهنی من، این‌که من می‌گویم من مادرم، پدرم، من رئیس، من نمی‌دانم دانشمندم، این‌ها یعنی چه؟ معنی‌اش را پیدا کنید. خواهید دید که این جور جنبدن بدون سر زندگی و خرد زندگی مثل جنبش کژدم است. هم کژ می‌رود، هیچ موقع راه مستقیم را نمی‌رود، راه مستقیم راهی که زندگی باز می‌کند، خرد زندگی.

شب‌کور است برای این‌که در ذهن نمی‌بیند. زشت است، هیچ عمل نیکویی از من‌ذهنی بر نمی‌آید. این‌ها همه دلیل بر این است که شما این را باید کنار بگذارید. و به هرکسی می‌رسد یک درد می‌دهد.



شما این خاصیت را در خودتان اگر دارید پیدا کنید. اصلاً نگاه کنید به خودتان، می‌گویید من می‌روم پیش مردم این‌ها را به ارتعاش زندگی وادار می‌کنم؟ چون خودم دائماً شاد هستم و به زندگی ارتعاش می‌کنم، یا می‌روم می‌درد دل‌هایم را می‌برم و غصه‌هایم را می‌برم و گرفتاری‌هایم را می‌دهم به ایشان؟

پیشه یا حرفه او زخمی کردن انسان‌های پاک است. شما انسان پاک از جمله بچه‌های ما هستید. بچه‌ای که از آن‌ور می‌آید تازه امروز رسیده واقعاً جسم پاک است ما زهرمان را به او می‌ریزیم، مثل کژدم.

مادری که بچه را شیر می‌دهد به او نگاه می‌کند اگر خشمگین است، اگر استرس دارد، اگر می‌ترسد، اگر بد نگاه می‌کند، دارد زهرش را می‌ریزد به جان بچه‌اش.

در خانواده فضایی که آن‌جا هست آیا هر لحظه زهر را به جان بچه‌ها می‌ریزد؟ یا در آن‌جا بچه‌ها از زهر پدر و مادرشان و آن فضا مَـصون هستند؟ شما از خودتان بپرسید، مولانا این‌ها را دارد می‌گوید.

«سَر بکوب»، سَر بکوب یعنی سرش را بکوب، سرش را جدا کن به‌عنوان حضورِ ناظر بی‌کارش کن. نگاه کن بگو هیچ‌چیز نمی‌ارزی تو، ای من ذهنی من هیچ‌چیز نمی‌ارزی، من تو را انکار می‌کنم من تو نیستم، حرف‌هایی که می‌زنی فکرهایی که می‌کنی جدی نمی‌گیرم، من تو نیستم. هر لحظه بگو من تو نیستم.

و بدان که لحظه‌به‌لحظه به‌وسیله زندگی امتحان می‌شوی، مرتب بی‌مرادی می‌آید. زندگی از طریق بی‌مرادی ما را امتحان می‌کند بداند که می‌فهمیم ما با سبب‌سازی به‌جایی نمی‌رسیم؟

سبب‌سازیِ ذهن و انتظار داشتنِ ذهنی با همانندگی یعنی بی‌مرادی. امکان ندارد ما به مراد برسیم. و هر بی‌مرادی یک اخطار است به ما، یک امتحان است، که شما با عقلِ من یعنی من زندگی عمل نکردی با عقل خودت عمل کردی.

سَر بکوب آن را که سَرش این بُود

خُلُق و خویِ مستمرش این بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

خُلُق و خویِ دائمی من ذهنی ایجاد درد و زخمی کردن آدم‌های پاک است. ما به عارف‌ها هم لطمه می‌زنیم، عارف‌ها جنس‌های پاک هستند. کسی که از من ذهنی خلاص شده آزاد شده و به زندگی زنده شده جسم پاک است. ما به آن‌ها هم درد می‌دهیم.



حالا، من امیدوارم که این سه بیت هم به شما ثابت کرد که من ذهنی به هیچ چیز نمی‌ارزد.

زهی باغی که من ترتیب کردم

زهی شهری که من بنیاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

یعنی زندگی به ما می‌گوید که باغ تماشایی را، باغ بی‌درد را، من ایجاد می‌کنم نه عقل من ذهنی. «زهی شهری که من بنیاد کردم»، شما را به‌عنوان شهر من آباد می‌کنم. هر انسانی یک شهر است. در مجموع باز هم ما یک شهر هستیم. باید اجازه بدهیم خرد زندگی ترتیب بدهد و بنیاد بکند. یعنی چه؟ یعنی عقل من ذهنی و خود من ذهنی هیچ ارزشی ندارد. مرتب یادآوری می‌کنم تا پیغام مولانا را امروز بگیریم که من ذهنی من و عقل من ذهنی من ارزش ندارد.

تو مکانی، اصل تو در لامکان

این دکان بر بند و بگشا آن دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۲)

ما الان از جنس جسم هستیم چون همانیده هستیم، مرکز ما جسم است، این بی‌ارزش است. اصل ما در لامکانی است. ما باید اصل خودمان را، خداییت خودمان را، که گفتیم این مقصود است، گفت: «ای دل به غمش ده جان»، ای دل به غمش ده جان که از مکانی بروی به لامکان. از مرکز جسم، شما را از جنس جسم می‌کند، از جنس مکان می‌کند، عبور کند به لامکانی، که هیچ حس جسم بودن نکنید. این دکان مکان را بر بند. دکان مکان چیست؟ ما هر لحظه بلند می‌شویم به‌عنوان من خودمان را نشان می‌دهیم می‌خواهیم دیده بشویم و بقیه خاصیت‌هایش.

دیگر من این قدر راجع به من ذهنی حرف زدم شما دیگر همه خاصیت‌هایش را می‌دانید، دکانش را ببندید. دکانش را ببند یعنی چه؟ یعنی به حرف‌هایش گوش نده جدی نگیر و خودت هم من ذهنی‌ات را هم جدی نگیر.

شما این به اصطلاح ظن را ببر به خودت که اشتباه ممکن است بکنی، این دید ممکن است اشتباه باشد، برو آن دکان را باز کن. کدام دکان را؟ که مرکزت عدم بشود، فضای درونت گشوده بشود. و:

شیرین چو شکر تو باش شاکر

شاکر هر دم شکر ستاند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱۲)



وقتی من ذهنی را انکار می‌کنیم می‌گوییم این به درد نمی‌خورد، فضا را باز می‌کنیم، می‌بینیم در ذات این فضا یکی از خاصیت‌های مهمش شکر است.

شیرین مثل شکر باش شاکر، پس بنابراین هرکسی که شکر می‌کند هر لحظه شادی زندگی را می‌گیرد. من ذهنی غم زندگی را می‌گیرد. یک بافتی داریم که دائماً درد زندگی را می‌گیرد. شما دائماً می‌خواهید درد زندگی را بگیرید یا شادی بی‌سبب زندگی را؟ شما بگویید شادی بی‌سبب زندگی را.

پس مثل من ذهنی دائماً شکایت نکنید. رضا داشته باشید، فضا باز کنید. این‌ها خاصیت‌های من ذهنی نیست. من ذهنی براساس مقاومت و فضا بندی پیش می‌آید. پس چیزی که سبب می‌شود من فضا را ببندم مقاومت کنم من نمی‌خواهمش.

چیزی بنمی‌ارزد، مطلقاً چیزی نمی‌ارزد. برای این‌که جلوی قدرشناسی، شکر و دیدن چیزی که می‌گیرم را گرفته. شما نگاه کنید به صورت من ذهنی خداوند به شما کمک هم بکند باز هم بیشتر می‌خواهید، بدون این‌که شکر بکنید یک رضایی در شما پیش بیاید. حالا چه دادی؟! چون همیشه در حال مقایسه است. چقدر باید به شما بدهد؟ هرچقدر بدهد شما خودتان را با یکی دیگر مقایسه می‌کنید می‌گویید بیشتر دارد.

تمام شکایت ما هم از این است که خودش را که نمی‌خواهیم، گفته من را بخواهید فقط.

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و، کُلی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

من را بخواه. به جای این‌که خودش را بخواهیم می‌گوییم این همانیدگی را بده، آن همانیدگی را بده، این یکی همانیدگی را بده. بعد هم که می‌دهد یا به دست می‌آوریم می‌گوییم این چیست؟! این از مال آن یکی که کمتر است! آخر این بچگانه نیست؟

«شیرین چو شکر تو باش شاکر»، هر لحظه شیرین باش. من ذهنی نمی‌گذارد شیرین باشی. هر لحظه فضا را باز کن با رضا شیرین باش، تلخ نباش. ما تلخ هستیم. و شکرکننده، هرکسی فضا را باز کند شیرین بشود و شکر بکند، شیرینی زندگی را می‌گیرد. پس این هم یک دلیل که شما من ذهنی نیستید و من ذهنی هیچ چیز نمی‌ارزد.

و این سه بیت:



شهر ما فردا پُر از شکر شود
شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

در شکر غلطید ای حلویان
هم‌چو طوطی، کوری صفرایان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹)

نیشکر کوبید کار این است و بس
جان برافشانید یار این است و بس
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰)

«جان برافشانید!» می‌بینید؟ جان برافشاندن یعنی من‌ذهنی را کوچک کردن، کندن و انداختن شرط است. عرض کردم لزومی ندارد که ما خیلی بیت بخوانیم، شما این‌قدر بخوانید که این بیت‌ها جذب جانتان بشود، تبدیل به عمل بشود، تغییر را در شما نشان بدهد. چرا شهر ما فردا پر از شکر می‌شود؟ برای این‌که ببینید داریم کار می‌کنیم، شما دارید فضا را باز می‌کنید، از جنس شادی می‌شوید.

روزبه‌روز آدم‌هایی که می‌دانند من‌ذهنی یک توهم است و خواستش جدی نیست، در دنیا زیادتر می‌شود. خوب فرض کن همین ایران را در نظر بگیرید، اگر ما این ابیات را پخش کنیم مردم بفهمند این من‌ذهنی توهم است، خواسته‌هایشان زیادی است و از چیزها زندگی خواستن درست نیست اشتباه است، همه این چیزهایی که گفتیم این‌ها را خوب گوش کنند، این شعرها را هم بخوانند و این‌ها طبق بیت قبل که خواندیم که «شیرین چو شکر تو باش شاکر»، هر انسانی این مسئولیت را قبول کند، این مأموریت را به خودش بدهد که من امروز با ده نفر می‌خواهم بروم ملاقات کنم و من در این‌ها زندگی را به ارتعاش خواهم گذاشت، زندگی را خواهم دید، فضاگشایی خواهم کرد، این‌ها را خشمگین نخواهم کرد؛ در نتیجه دارم کمک می‌کنم که آن‌ها هم به زندگی ارتعاش کنند، مزه زندگی را بفهمند.

آیا این جور آدم‌ها زیادتر بشوند فردا یا در آینده شهر ما پر از شادی نمی‌شود؟ هرکسی شادی را ارتعاش بدهد از خودش، شادی بی‌سبب را، این را که خدا می‌خواهد بکند دیگر، اصلاً برای همین آفریده ما را. «ای دل به غمش ده جان»، جان ذهنی را بدهیم، ما می‌شویم یک عامل پخش‌کننده شادی بی‌سبب زندگی در جهان، خرد او، برکت او، عشق او، زیبایی او.

الآن «شکر ارزان‌ست» برای این‌که مردم فهمیده‌اند شکر از کجا بخرند. شادی بی‌سبب برای شما ارزان نشده
الآن؟ در غزل هست قبلاً می‌رفتیم خودمان را می‌کشتیم تا یکی ما را تأیید کند. بیشتر ایجاد تصویر ذهنی هم
دروغین بود، به مردم دروغ می‌گفتیم که بدانند ما یک خاصیت‌های عجیب و غریبی داریم، دانشمندی، سوادمان
زیاد است، خانواده داریم، خانواده‌مان خوشبخت است، با همسر خیلی دیگر خوبیم ما که «آقا این‌ها هم
خانواده خوبی‌اند، هم دانشمندان پس این خیلی آدم مهمی است».

وقتی بگویند من مهم هستم یک‌خرده خوشحال می‌شوم. این قدر قیمتش است واقعاً خوشحالی مصنوعی؟! نه،
مرکزت را عدم کن شادی زندگی ارزان است. کوثر است، بی‌نهایت خداست، یک انبار بزرگ شادی دارد که
اندازه‌اش بی‌نهایت است. «شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود» اگر ما روی خودمان کار کنیم.

«ای حلواییان!» ای کسانی که می‌دانید که این جهان پوسته است و اصل ما همین حلواست، این جهان مثل
«تیان» است. الآن شاید بخوانیم آن شعرها را. این جهان مثل دیگ است ما برای حلوا پختن آمدیم. عشق
حلواست، سطح جهان مهم نیست. مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد، مهم این است که من حلوا می‌پزم؟ حلوا پخش
می‌کنم یا نه؟

«در شکر غلطید ای حلواییان»، دراصل همه ما حلوایی هستیم. دارد به همه می‌گوید. می‌گوید به‌جای این‌که در
غم بغلتید، در شکر بغلتید. شما «طوطی» هستید، ولو این‌که یک عده‌ای صفرایی هستند و میل می‌کنند به
غمگینی و من‌ذهنی، من‌ذهنی را جدی می‌گیرند، فکرهایشان را جدی می‌گیرند، غصه‌هایشان را جدی می‌گیرند،
شما نگیرید، آن‌ها «صفراییان» هستند. آن‌ها کسانی هستند که از جنس دردند. صفرای یعنی هیجان. سودا یعنی
فکر که البته فکر هم‌هویت شده با درد، هیجان یکی است فقط شکلش عوض می‌شود.

شما بیایید نیشکر بکوبید. فقط شادی زندگی مهم است. وصل شدن به زندگی مهم است. عمل کردن به مقصود
اصلی مهم است. جان من‌ذهنی را برفشانید. جان را در قدم یار بریزید. یار همین خود زندگی‌ست، من‌ذهنی یار
ما نیست.

آیا این سه بیت یک کمی کمک کرد به شما که بفهمید من‌ذهنی دردساز، غم‌ساز ارزش ندارد؟ هر فکری می‌کند،
هر عملی می‌کند یک آسیبی به ما می‌زند، یک غمی درست می‌کند و ما فکر می‌کنیم که غم یک چیز باارزشی است.
این باارزش است به نظر شما؟ نه، پس هیچ‌چیز «بنمی‌ارزد»، یعنی مطلقاً نمی‌ارزد.



من می‌خواهم عرض کنم که شما مطلق، نه نسبی، شما نروید در ذهن که «حالا بالاخره یک چیزی می‌ارزد، این طوری هم نیست که هیچ‌چیز نیارزد، این خیلی کمک می‌کند به ما. این سبب می‌شود که بالاخره ما یک خودی نشان بدهیم.» نه! کمک نمی‌کند. این‌ها را می‌خوانم تا بفهمیم کمک نمی‌کند.

و این دو بیت را خواندیم:

ساقی باقی‌ست خوش و عاشقان خاک سیه بر سر این باقیان

زهر از آن دست کریمش بنوش تا که شوی مهترِ حلواییان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

مهتر: بزرگ‌تر

فقط خداوند که «ساقی باقی» است خوش است و آن‌هایی که از جنس او می‌شوند «عاشقان»، یعنی من‌ذهنی را می‌اندازند به مقصودشان عمل می‌کنند، با او یکی می‌شوند عاشقان. خاک بر سر بقیه آدم‌ها اگر عاشق نیستند و من‌ذهنی را جدی می‌گیرند، فکر می‌کنند چیز باارزشی است.

و ما باید بی‌مرادی را ببینیم و در اطرافش فضا باز کنیم. اگر ذهن می‌گوید این زهر است، من باید بخورم. درد هشیارانه زهر است بکشم، فضا را باز کنم، صبر کنم تا مرکزم عدم بشود. این قدر عدم نگه دارم تا من‌ذهنی من بمیرد، هیچ‌چیز نماند که من بشوم سرور حلواسازان.

یعنی در این جهان، انسان بهترین حلواساز است. حیوانات هم شادی آورند آن‌ها هم شادی می‌کنند، درختان هم زیبایی دارند ما را شاد می‌کنند، طبیعت را شاد می‌کنند، ولی ما «مهترِ حلواییان» هستیم. البته الآن از بس که من‌ذهنی پرستیدیم، درد و غم و غصه پرستیدیم الآن شدیم مهترِ غم‌سازان، مهترِ آسیب‌زنندگان، مهترِ تخریب‌کنندگان، همه‌چیز را تخریب می‌کنیم! باید برگردیم.

و این دو بیت دوباره نشان می‌دهد که من‌ذهنی بی‌ارزش است:



عشق چو مغز است جهان همچو پوست عشق چو حلوا و جهان چون تیان

حلق من از لذت حلوا بسوخت
تا نکنم حلیه حلوا بیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

تیان: دیگ سرگشاده بزرگ
حلیه: زینت، مشخصات ظاهر، وصف

پس این جهان درواقع مثل پوست است. آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد پوست است، هرچیزی که جدی نشان می‌دهد پوست است، اهمیت ندارد، خودش هم اهمیت ندارد. ولی «عشق»، عمل کردن به مقصودم، از من ذهنی رفتن و یکی شدن با خداوند این مغز است. عشق مغز است و جهان مثل پوست است. این جهان مثل دیگ بزرگ است، ما که حلواساز هستیم وقتی با او یکی می‌شویم حلوا می‌سازیم.

و هرکسی که به عشق برسد ساکت می‌شود، برای این که لذت حلوا، لذت شادی بی‌سبب آن قدر زیاد است که لازم نیست که حرف بزند، از طریق حرف زدن و تأیید گرفتن و وضعیت‌ها را توجیه کردن، هیاهوی ذهنی شاد بشود. و لزومی ندارد که با ذهن، ما شیرینی حلوا را بیان بکنیم، باید به آن زنده بشویم.

امروز درواقع مطلب همین است دیگر، گفت جانت را بده به آن منظوری که آمدی، هر لحظه این در نظرت باشد. و اگر این منظور اولیه حاصل بشود، منظور ثانویه بلافاصله بعدش عمل می‌شود، یعنی شما از جنس زندگی بشوید از جنس حلوا بشوید، از شما دیگر حلوا جاری می‌شود، شادی بی‌سبب جاری می‌شود، خرد جاری می‌شود به آن چیزی که انجام می‌دهید یا با کسی که برخورد می‌کنید یا یک چیزی که می‌سازید.

این ابیات همه نشان دادند که ما نباید از جنس من‌ذهنی بشویم یا ارزشی روی آن بگذاریم، مطلقاً من‌ذهنی ارزش ندارد. و همین‌طور این بیت:

چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟
نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)



می‌دانم این بیت را هزاربار خواندیم، ولی در جایش اگر شما دقت کنید شاید همین بیت باعث بشود که شما بگویید من ذهنی من ارزش ندارد. اگر جا بیفتد که من ذهنی من ارزش ندارد، خواهید دید که از این لحظه به بعد شما دیگر واکنش نشان نمی‌دهید، شما فضا باز می‌کنید. ولی خواهید دید که این امر مهم هنوز به دست نمی‌آید، ما اشتباه خواهیم کرد، چرا؟ برای این که درک کامل از موضوع نداریم ما.

درک کامل و جامع همه‌جانبه از این نداریم که یک زندگی وجود دارد، خدا وجود دارد، ما از جنس او هستیم، هر لحظه ما را امتحان می‌کند، ما رفوزه ممکن است بشویم. ما حواسمان باید به منظور اصلی‌مان باشد و وقتی بی‌مراد می‌شویم، یک‌دفعه یک چیزی می‌آید مرکزمان واکنش نشان بدهیم، واکنش‌های شرطی‌شده را نشان ندهیم. اگر دیدیم اشتباه کردیم برگردیم. از کسی گله نکنیم. حواسمان روی خودمان باشد.

خلاصه اگر همه‌جانبه حواسمان جمع باشد و این کار با تمرین و مطالعه پیش می‌آید، کار روی خودتان، یک موقعی خواهد شد که وقتی وضعیتی که چالش‌برانگیز است خودش را نشان می‌دهد، می‌بینید که دارد اتفاق می‌افتد از آن‌ور فضای شما باز می‌شود، برای این که یادتان بوده. این طوری نیست که نیم ساعت بعد یادتان بیفتد که ای بابا من باید فضا باز می‌کردم چطور یادم رفت؟! این زمان کوتاه‌تر خواهد بود.

برای همین عرض می‌کنم که باید کار کنید. باید تکرار کنید ابیات را همیشه و به‌طور جامع و همه‌جانبه آمادگی پیدا کنید که من از جنس خدا هستم، از جنس عدم هستم. عدم چگونگی ندارد. خداوند چگونه نیست، فقط فرم است که چگونه هست. من هم از جنس او هستم.

هرچه من «قَدَم» یعنی جنس خداوند را به نشان درمی‌آورم، همان‌نده می‌شوم، این قدر از او دور می‌شوم. توجه می‌کنید؟ هرچقدر احوال خودم را می‌پرسم و با ذهنم جواب می‌دهم احوالم خیلی بد است، احوالم این طوری است، یعنی من وابسته به احوال ذهنم هستم، نشان‌دار کردم بینم نشان‌ها رضایت‌بخش است؟

دارد می‌گوید «چه نشان نهی قَدَم را؟» یعنی خداوند را چرا به فرم و نشان درمی‌آوری که بفهمی چطور است؟! فقط این اولین قدم را ملاحظه کن که درست برداری.

و اگر آماده باشیم، هر بی‌مرادی که پیش بیاید شما اول فضا را باز می‌کنید، یعنی هر اتفاق می‌افتد، اول فضا را باز می‌کنید، تمام شد. اما این موقعی است که حقیقتاً ما درک کنیم که من ذهنی بی‌ارزش است، حرف‌هایش بی‌ارزش است، شرطی‌شدگی‌هایش بی‌ارزش است، قصه من اصلاً وجود ندارد. این همه که داستان من می‌گوید، داستان من، داستان من، آخر داستان من یک داستان عجیب و غریبی است، همه‌اش نارضایتی و گرفتاری و



بی‌ثمری و درد. این باید ارضا بشود، یک جایی به ثمر برسد. این قسمتی از آن من‌ذهنی است، بینداز دور این را، داستان زندگی را بینداز دور. این لحظه قَدَم را درست بردار؛ من نمی‌گویم مولانا می‌گوید.

و همین‌طور این ابیات:

جان جانمایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن

گوهر باقی، در آ در دیده‌ها سنگ بستان، باقیان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

انسان جانِ جان‌هاست. انسان به سایه‌اش نگاه می‌کند به‌عنوان من‌ذهنی، می‌گوید من تو نیستم، من حرکت می‌کنم تو حرکت می‌کنی، من می‌توانم تو را بشکنم. من می‌توانم شرطی‌شدگی‌های تو را بشکنم. من می‌توانم خواسته‌های تو را نخواهم، کس من هستم، من از جنس زندگی هستم. تمام کسانی را که به‌صورت فرم، من‌ذهنی‌ام ساخته و من را به آن‌ها متکی کرده، من فکر می‌کنم به این کسان احتیاج دارم، من ندارم!

و ای عدم، ای گوهر باقی بیا در چشم مردم تا این مردم سنگِ نور را بردارند، دید خوب را بردارند، بزنند بقیه همانیدگی‌ها را بشکنند. این دستورالعمل هم از طرف مولاناست، از طرف زندگی است که نشان می‌دهد من‌ذهنی شما باید بشکند و ارزشی ندارد.

و همین‌طور این بیت را خواندم قبلاً:

گاو زَرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

این من‌ذهنی گاو زَرین سامری است. شما بگویید این من‌ذهنی من سرانجام چه چیز خوبی گفته که به نفع من بوده؟! روابط من را با همسرم جور کرده؟ با بچه‌هایم جور کرده؟ در کار جور کرده؟ سبب موفقیت من شده؟ چه چیزی داشته برای من این گفتار من‌ذهنی‌ام، عقل من‌ذهنی‌ام؟ مولانا سؤال می‌کند، من‌ذهنی شما بالاخره چه گفته است که شما این قدر به گفتار او علاقه‌مندید، نمی‌خواهید خود زندگی، خود خدا با خردش از مرکز شما به شما صحبت کند؟! چرا نمی‌خواهید عمل کنید؟



پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

چرا ما خاموش نمی‌شویم؟ این گاو من خاموش نمی‌شود؟ این چه می‌گوید؟ یک ارزیابی کنید گفتارش را. اگر دیدید چیزی نمی‌گوید، چیز جالبی نگفته، بیندازید دور.

و همین‌طور:

مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عُش: آشیانه پرنندگان

همه این بیت‌ها نشان می‌دهد که من ذهنی و عقلش چیزی نمی‌ارزد. خداوند جذب می‌کند ما را و هر لحظه ما فضا را باز می‌کنیم، چون از جنس او می‌شویم، جنس خودش را می‌تواند جذب کند، جذب کند، جذب کند، جذب کند.

اگر متوجه شدید که دارید بلند می‌شوید، در غزل هم داشتیم می‌گفت که «برخیز ز لعل و کان». «برخیز ز لعل و کان»، اگر یک عقلی آمد، یک بینشی آمد که واقعاً این باورهای من، این فکرهای من، این شرطی‌شدگی‌های من، این دردهای من چیز باارزشی نیستند، لعل و کان نیستند، یعنی حرفی که این همانیدگی‌های من می‌زنند به‌درد نمی‌خورند، بلند شو!

مخصوصاً هم که مولانا می‌خوانی، فضا را باز می‌کنی، زندگی یا خدا شما را جذب می‌کند. اگر دیدید به‌اندازه کافی جذب شدید، دارید بلند می‌شوید، بلند شوید از روی «لعل و کان». و دیدی درونت دارد روشن می‌شود، یک عقل دیگری دارد می‌آید، شمع من ذهنی را بکش. درست مثل این‌که صبح شده، آفتاب طلوع کرده، این شمع دیگر فایده ندارد.

پس اصلاً روال زندگی ما این‌طوری است، می‌آییم یک شمع روشن می‌کنیم، این «شمع» من ذهنی است. فضا باز می‌کنیم، جذب می‌شویم. بعد آفتابی در درون ما می‌خواهد طلوع کند، این آفتاب خرد است، آفتاب عشق است.

اگر دیدید یواش یواش این دارد می آید بالا، واقعاً درست می بینید، دیگر کُل من ذهنی را بگذار کنار، بگو دید این و خودش چیزی نمی ارزد.

و همین طور:

پیش چوگانهای حکم کُن فکان می دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

در غزل داشتیم «در عشق چنان چوگان»، ما می دانیم به هر حال او چوگان را می کشد. اگر ما فضا را باز کنیم در این لحظه، ما را مثل توپ یواش یواش می زند، می برد به فضای یکتایی با خودش یکی می کند، ما اصلاً درد حس نمی کنیم. اگر مقاومت کنیم، این چوگان زندگی تبدیل به چُمَاق می شود می خورد به ما.

پس «پیش چوگانهای حکم کُن فکان»، حکم کُن فکان یعنی شما معتقدید که یک زندگی وجود دارد، یک قضا و کُن فکان وجود دارد، او این لحظه صلاح ما را با عقل کُل تشخیص می دهد و او تشخیص می دهد و تشخیص من ذهنی ما اصلاً مهم نیست، همیشه هم غلط است.

پس مقاومت را صفر می کنیم، با چوگانهای حکم قضا و کُن فکان، یعنی فضا را باز می کنیم، ببینیم که هر چه که اتفاق می افتد ما در اطرافش فضا باز می کنیم، مقاومتش را صفر می کنیم، در مکان و لامکان می دویم.

عرض کردم اگر شما این بیت را عمل کنید و عقل من ذهنی و مقاومتش را بگذارید کنار، خواهید دید که در بیرون خیلی نرم از اطراف اتفاقات رد می شوید می روید. مثل آب می آید، دیدید سیل می آید، یک سنگ بزرگی هست، حتماً نمی خواهد این را با خودش ببرد، از پهلویش رد می شود می رود، از بالایش رد می شود می رود. مقاومت نمی کند، ستیزه نمی کند، روان است.

شما هم اگر واقعاً به حکم کُن فکان عمل کنید، به آن منظورتان عمل کنید، به آن جنسیتان عمل کنید، بگویید می خواهم از جنس اصلم بشوم، از جنس سایه نباشم، سایه را بی اثر می کنید. در بیرون، در بیرون رفتار نرم، انعطاف پذیر، فضاگشا. در درون هم فضاگشا. در درون هم تغییر می کنید، تغییر می کنید، انعکاسش در بیرون مشخص می شود. هر چه فضا گشاده تر، در بیرون نرم تر، پذیرنده تر، انعطاف پذیرتر، شادتر.



پای را بر بست و گفتا: گو شوم در خم چو گانش، غلطان می روم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۵)

چوگان: چوب بلندی است که سر آن خمیده است و با آن گویِ مخصوصی را می‌زنند.

انسان باید پایش را ببندد. می‌گوید مثل گوی می‌شوم، یعنی بر اساس من‌ذهنی نرود، راه نرود. من‌ذهنی‌اش فکر می‌کند، با پای ذهنی‌اش راه می‌رود، با ابزارهای ذهنی‌اش عمل می‌کند. پا را تعطیل می‌کند پای ذهن را، گرد می‌شود تا در خم چوگان زندگی بغلتد.

گوی شو، می‌گرد بر پهلوی صدق غلط غلطان در خم چوگان عشق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۸)

این هم کاملاً مشخص است. یعنی به بی‌عقلی، به ناراستی و به تقلب من‌ذهنی تن در نده. همین‌که فضا را باز کنید در این لحظه، بر پهلوی راستی می‌گردید، بر پهلوی تقلب و همانندگی ذهن نمی‌گردید. وقتی مقاومت می‌کنیم گوی نمی‌شویم، توپ نمی‌شویم، صدق نداریم.

وقتی مقاومت می‌شویم، از جنس من‌ذهنی می‌شویم از جنس جنس دروغ هستیم، اصلاً صدق را نمی‌شناسیم. پس می‌گوییم مقاومت را صفر شو، یک توپ گرد بشو، فقط بر پهلوی صدق بغلت، هر لحظه راستین بشو. راستین بشو، یعنی از جنس خدا بشو. «غلط غلطان در خم چوگان» یکتایی، درحالی‌که با او تماس پیدا می‌کنی، یکی می‌شوی بغلت. این راهش است.

گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من در پی تو همی دَوم، گرچه که می‌دوانمت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۲)

الآن شما می‌دانید چه اتفاقی می‌افتد. زندگی، خداوند به شما می‌گوید تو «گوی منی» و گوی هیچ موقع نمی‌آید مقاومت کند. پس اگر بخواهید گوی بشوید، باید از من‌ذهنی دوری کنید، چون من‌ذهنی یعنی مقاومت. مقاومت نمی‌تواند اصطکاک را کم کند. شما نمی‌توانید با مقاومت کردن به مقاومت نکردن برسید و گوی بشوید.



گوی بشوید، یعنی این نقطهٔ اتکایتان با زمین صفر بشود، تقریباً خیلی کم که اصطکاک خیلی کم است. یعنی هرچقدر مقاومت کمتر، شما راحت‌تر تبدیل می‌شوید، کمتر درد می‌کشید.

«گویِ منی و می‌دوی در چوگانِ حکمِ من»، این را خداوند می‌گوید. می‌گوید حکمِ کن‌فکان دارد، این هم چوگان دارد، گوی بشو. برای این‌که گوی بشوی، باید بگویی من ذهنی ارزشی ندارد من به حرفش گوش نمی‌دهم. من این قدر دنبالت می‌دوم که تو را برسانم به خودم، گرچه تو را می‌دوانم، به حرکت وامی‌دارم، ولی دنبالت دارم می‌آیم، تحت ادارهٔ من هستی.

عشق چون دَعوی، جفا دیدن گواه چون گواهِت نیست، شد دَعوی تَباه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۹)

پس بنابراین عشق یک ادعاست، اما گواهِش درد هشیارانه کشیدن است. این را هم می‌دانیم که الان، بله ما الان قبول کردیم شما می‌گویید ما فهمیدیم که من ذهنی بی‌ارزش است، مطلقاً ارزش ندارد، به ضرر ماست. ولی توجه کنید که ما این همه گفتیم ما تو هستیم، همین‌که ما بخواهیم بگوییم تو نیستیم درد هشیارانه شروع می‌شود و شما زیر درد قرار می‌گیرید، مورد تهدید من ذهنی قرار می‌گیرید، مورد خرابکاری من ذهنی قرار می‌گیرید. باید درد هشیارانه را بکشید.

پس عشق مانند یک ادعا است، اما درد هشیارانه کشیدن شاهد آن است. وقتی درد هشیارانه نیست، دَعوی عشق تباه است. این بیت نشان می‌دهد که شما نباید فقط به حرف، این موضوع را برگزار کنید.

اگر از فردا افتادید به درد هشیارانه و خواستید که حقیقتاً از این ذهن جدا بشوید و بی‌ارزش کنید، دستوراتش را عمل نکنید، فردا یک کسی یک چیزی می‌گوید به شما برمی‌خورد، به ناموس من ذهنی‌تان برمی‌خورد، خب یا باید واکنش نشان بدهید، نمی‌توانید بنشینید تا خشمگین بشوید جوابش را بدهید. خُب اگر فضا را باز کردید و صبر کردید و واکنش نشان ندادید، دارید می‌گویید که دستور تو را انجام نمی‌دهم دیگر، به من ذهنی‌تان می‌گویید. می‌گویید من عشق را قبول دارم، یکی شدن با خدا را قبول دارم، یکی شدن با تو را قبول ندارم.

پس اگر یکی از شرطی‌شدگی‌های من ذهنی فردا بالا آمد شما حس توهین کردید و خواستید جوابش را بدهید می‌بینید که جوابش را نمی‌توانید ندهید، نمی‌توانید بنشینید، قلقلکتان می‌آید، هی می‌روید راه می‌روید نمی‌دانید چکار کنید، تلفن را برمی‌دارید می‌گذارید زمین، هی برمی‌دارید زنگ بزنید بگویید که شما خودتان این‌طوری



هستید، دوباره می‌گذارید زمین، دارید درد هشیارانه می‌کشید. بالاخره تلفن را می‌گذارید زمین، دیگر تلفن نمی‌زنید، من‌ذهنی اثرش را روی شما از دست می‌دهد، نفوذش را از دست می‌دهد.

در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسُرد کز حرکت یافت عشق سِرِّ سرانندازی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

فَسُردن: یخ بستن، منجمد شدن

این بی‌تی است که اگر شما واقعاً «ای دل به غمش ده جان»، اگر این «ده» را عمل کنید باید در حرکت باشید. باید در تغییر باشید. اگر نمی‌دانید عیب‌تان چیست، تغییرتان چیست، چه‌جوری این را رفع کنید، فایده ندارد خواندن این‌ها. روزبه‌روز باید شما تمرکزتان روی خودتان باشد، عیب همانندگی‌تان را، شرطی‌شدگی‌تان را، دردتان را، اشکالتان را ببینید، رفع کنید.

وقتی یک کسی یک جوری رفتار می‌کند به شما برمی‌خورد، شما لازم نیست واکنش نشان بدهید، بگویید آهان موردش را پیدا کردم، مورد کار روی خودم را پیدا کردم، من باید فضاگشایی می‌کردم، نمی‌توانم بکنم و یک اشکالی دارم. نه این‌که بگویید این آدم اشکال دارد، همیشه توطئه می‌کند، پشت‌سر من حرف می‌زند، از اول همین‌طور بوده، اصلاً من را دوست ندارد. توجیه نکن، این‌ها ذهن است!

«در حرکت باش»، آب روان هیچ موقع یخ نمی‌زند. پس از این حرکت ماست، تغییر ماست، پویایی ماست که «سِرِّ سرانندازی» را، انداختن سرهای من‌ذهنی را ما به عمل می‌رسانیم.

این را هم بخوانم:

غلبیرم اندر دست او، در دست می‌گرداندم غلبیر کردن کار او، غلبیر بودن کار من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۰۲)

غَلْبیر: غریبال، الک

خُب غلبیر مقاومت نمی‌کند. اجازه بدهید حرکت بدهد غلبیر را که این ریزه‌هایتان بریزد، آن درشت‌ها را بیندازد دور. پس غلبیر کردن کار زندگی است، شما هم باید غلبیر باشید.



غلبیر بودن، یعنی بی مقاومت بودن. شما غلبیر که می دانید چیست دیگر، یک چیز گردی است با سوراخ هایی که کشاورزان معمولاً می توانند مثلاً گندم و آرد و این چیزها را غلبیر کنند یا از آلك بگذرانند، آن ناصافی ها به اصطلاح آن درشت ها، آن هایی که به درد نمی خورند، آن ها را بیندازند دور.

شما هم اجازه بدهید زندگی با مقاومتِ صفر، شما را به صورت غلبیر بگرداند. یعنی من ذهنی ارزش ندارد. ما می خواهیم در واقع خودمان را از من ذهنی رها کنیم.

و همین طور:

چون آب باش و بی گره، از زخم دندان ها بجه من تا گره دارم، یقین می کوبی و می ساییم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۸۷)

و تا زمانی که شما واقعاً چالش پیش می آید و فشار به شما می آید، شما غصه می خورید، یعنی هنوز گره دارید. شما باید مثل آب، روان بشوید، بی گره باشید تا زندگی شما را نَجود. اگر یخ باشید می جود. تا گره باشید می دانید که زندگی شما را می کوبد و می ساید و می خواهد به خودش تبدیل کند. این را می دانید.

پس از حالا بگوئید که این من ذهنی من ارزش ندارد. چون من ذهنی را نگه دارید، دائماً کوبیده خواهید شد به وسیله زندگی، چون گره دارید. «گره» یعنی همانندگی.

پس امیدوارم که فهمیدیم معنی این سه بیت را:

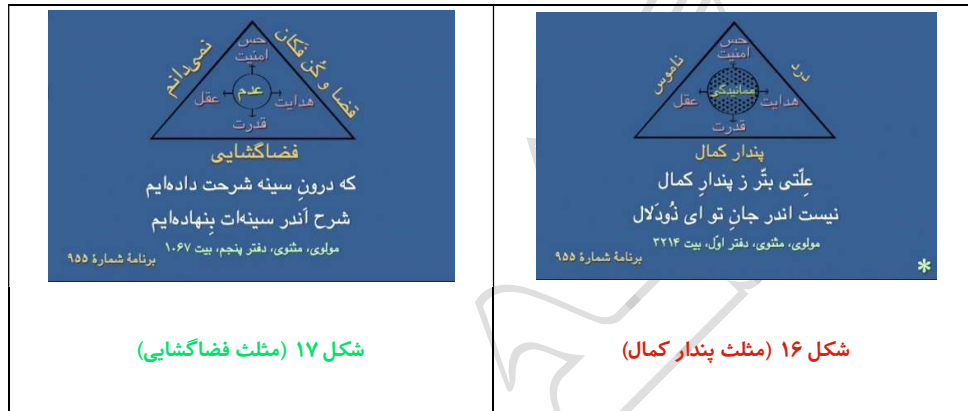
ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی ارزد
بی سر شو و بی سامان، یعنی بنمی ارزد

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی
برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی ارزد

در عشق چنان چوگان می باش به سر گردان
چون گوی درین میدان، یعنی بنمی ارزد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

گفتیم «بنمی‌ارزد» را بگیریم که مطلقاً این «جان»، یا من‌ذهنی و فکرهايش و اعمالش به‌طور کلی و هر جور بیانی که خودش را می‌کند، هیچ ارزشی ندارد. مطلقاً ارزشی ندارد.

و همین‌طور گفتیم که برای برخاستن از چیزی که من‌ذهنی «لعل و کان» نشان می‌دهد به چوگانِ عشق نیاز داریم و این کار مستلزم گردیدن به سر است و مقاومت صفر است. باید مثل گوی در این میدان بدویم و درک کنیم که این من‌ذهنی هیچ‌چیز نمی‌ارزد.



شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)

اجازه بدهید این چیزها را هم سریع بررسی کنیم. شما می‌دانید که وقتی این من‌ذهنی که به‌وجود آمد که می‌گوییم هیچ ارزشی ندارد، ایجاد پندار کمال می‌کند [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. پندار کمال، یک پندار است، یک چیز فکری است. هر من‌ذهنی فکر می‌کند که از همه بهتر است و اگر پندار کمال در من‌ذهنی حاصل بشود، می‌دانید این همراه ناموس است. ناموس حیثیت بدلی است و اگر کسی ناموس داشته باشد، حتماً درد هم دارد. پس پندار کمال، ناموس، درد یک مثلث تشکیل می‌دهند. وقتی مرکز ما همان‌جایی است این سه‌تا در هرکسی که من‌ذهنی دارد هست که امروز مولانا گفت این پندار کمال، ناموس، درد هیچ ارزشی ندارد.

**علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای دودلال**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دودلال: صاحب‌ناز و کرشمه

پس من‌ذهنی هم فریبکار است، عشوه‌گر است. ما فهمیدیم که هیچ ارزشی ندارد و این سه‌تا را با هم یک جا جمع کرده.

و همین‌طور در موردِ درد می‌دانیم:

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

اگر کسی پندارِ کمال دارد، ناموس دارد، حتماً در مرکزش درد هست، می‌دانیم که درد یکی از موزی‌ترین و بدترین چیزهایی است که ما با آن همانیده می‌شویم. دردهایی مثل رنجش، خشم، حسادت و چه می‌دانم نگرانی از آینده، ترس، خبیط‌های گذشته، احساس گناه و حرص، علاقه به چه می‌دانم قدرت، حرص قدرت، حرص مال دنیا و خیلی چیزهای دیگر، این‌ها دردهایی است که در ما هست.

گرچه که به یک آدم نگاه می‌کنیم می‌بینیم که چقدر ساکت است و به‌نظر می‌آید یک آدم معنوی هم هست، ولی اگر من ذهنی داشته باشد زیر این چهره معنوی به‌ظاهر شاد، درد نهفته است، همین‌که یکی یک حرف ناجوری بزند، واکنش نشان می‌دهد و این درد می‌آید بالا. و

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

این ناموس که حیثیتِ بدلی پندارِ کمال است، این به‌اندازه صد من آهن وزن دارد. و شما ببینید که این خاصیت من‌ذهنی که می‌گوییم اصلاً به‌درد نمی‌خورد و ارزش ندارد، یکی از خاصیت‌هایش ناموس است.

و الآن داریم واقعاً باز می‌کنیم آن چیزی که می‌گوییم به چیزی نمی‌ارزد، حالا شما ببینید ترکیبِ پندارِ کمال و ناموس و درد، یعنی یک حیثیتِ مصنوعی. حیثیتِ اصلی زنده شدن به خداست. یعنی هرچه ما زنده‌تر می‌شویم به زندگی و از من‌ذهنی دور می‌شویم داریم حیثیت و آبرو پیدا می‌کنیم.

ولی کسی که جدایی را فعلاً تجربه می‌کند و هیچ تماسی با زندگی ندارد، این آدم ترکیب ناموس و درد و پندارِ کمال دارد. آیا واقعاً چیزی می‌ارزد این؟! حتماً می‌گویید نه. پس به‌کلی بگذارید کنار.



این خیلی مهم است که شما به طور مطلق قبول کنید که این ارزشی ندارد. اگر این کار را بکنید، احتمال این وجود دارد که دیگر هر کاری می‌کند این، به نظر شما جدی و مهم نیاید.

و همین‌طور این مثلث [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] که عکس آن مثلث است. گفتیم این چیزی که در مرکزمان هست که امروز مولانا با آن صحبت می‌کرد، جنسیت اصلی ما، من اصلی ما، خدائیت ما، امتداد خدا، زندگی در ما، یک خاصیت دارد مثل خدا که فضاگشاست، همین که می‌گوییم عدم‌بین است ها، عدم‌بین است، سکوت‌شنو است، جنسی است که می‌تواند باز بشود، منتها ما آن را ناآگاهانه استفاده می‌کنیم.

مثلاً به آسمان نگاه می‌کنیم آسمان را می‌بینیم، خالی است دیگر، کلاغ را هم می‌بینیم، ولی هیچ موقع به‌نظرمان نیامده که این فضا را ما چه‌جوری می‌بینیم؟ ما سکوت را می‌شنویم، هیچ موقع نپرسیدیم سکوت را ما چه‌جوری می‌شنویم؟ پس یک چیزی در ما هست.

مثلاً ما می‌دانیم چیزها آفل هستند، فکری می‌گذرند، چیزها از بین می‌روند، روابط تغییر می‌کند. شما هیچ پرسیدید که ما از کجا می‌فهمیم چیزها آفل هستند؟ پس در ما یک عنصر غیر آفل به‌نام خود خدا یا زندگی وجود دارد و آن دل ماست، اصل ماست و خاصیت آن فضاگشایی است.

حالا شما بیایید الان هشیارانه به‌جای من‌ذهنی بگذارید کنار دیگر این را، از آن استفاده کنید. با من‌ذهنی سعی نکنید، با فضاگشایی سعی کنید. شما حالا تا حالا که ستیزه کردید، مقاومت کردید، دعوا کردید که به جایی نرسیدید، حالا پس از این بگویید بگذار ما این فضاگشایی را امتحان کنیم، ببینیم چه می‌شود؟ یک‌دفعه می‌بینید که از آن‌جا شادی می‌آید، نرمش می‌آید، یک عقل دیگری می‌آید، اصلاً یک دید دیگری می‌آید.

که درون سینه شرح داده‌ایم

شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

«فضاگشایی»، «نمی‌دانم» و «قضا و کُنْ فکان» هم یک مثلث تشکیل می‌دهد [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]، بله؟ پس شما فضاگشایی می‌کنید، بلافاصله مرکز عدم می‌شود، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از عدم می‌بینید. یک ضلع دیگر نمی‌دانم است.

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا

تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)



«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

مانند فرشتگان بگو در این لحظه که من هیچ چیز نمی دانم، بگو ای خدا، ای زندگی من هیچ چیز نمی دانم، الآن به من بگو چکار کنم. هیچ چیز نمی دانم یعنی من ذهنی را گذاشتم کنار، فهمیدم که این من ذهنی من به هیچ چیز نمی ارزد. پس دانشش هم نمی ارزد، هی تحمیل می کند دانشش را به من، من ضرر می کنم.

حالا دانش چه چیزی می ارزد؟ «قضا و کُنْ فَكَانَ». «قضا» یعنی مثل این که خدا فکر می کند، عقل کل فکر می کند و الآن یک خاصیتی دارد می گوید بشو و می شود. بشو و می شود کار شما را درست می کند. تا حالا من ذهنی شما می گفت بشو و می شود و بد می شد.

این جاها است که یکی واقعاً اعتقاد به خدا دارد اگر آدم دینی است یا ندارد، این تبدیل است. باید عمیقاً درک کند که این من ذهنی ضد خداست، ضد زندگی است، ضد خرد است. باید بگذارد کنار، یواش یواش این فضا را باز کند، ببیند که از آن ور آیا یک چیزی بهتر از این عقل من ذهنی می آید؟ و برای شما آمده، ممکن است الآن با من ذهنی تان اندازه می گیرید با خطکش ذهن متوجه نمی شوید و:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

این مربوط به همین «عَلَّمْتَنَا» است، یعنی فرشتگان به خداوند گفتند، ما هم وقتی فضا را باز کنیم، مرکز ما عدم بشود از جنس فرشته می شویم و می گوئیم ما الآن متوجه هستیم که ما دانشی نداریم، این دانش من ذهنی دانش درستی نیست، حالا تو به ما دانش بده و همین طور:

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر
کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

این بیت خیلی مهم است. وقتی فضا را باز می کنی، دم او، خرد او، عشق او، برکت او به تو جان می دهد، پس ما آن جان را انداختیم، جان من ذهنی فهمیدیم به درد نمی خورد، یک جان دیگری به ما می دهد. این جان جان اصلی ماست، زنده است و نمی میرد.



گفتم دو جور جان داریم: یکی جان من ذهنی، وقتی می‌گوییم جان من ذهنی شما خیلی سخت نگیرید. هر چیزی که حرکت می‌کند، فکر می‌کند، عمل می‌کند، خودش را نشان می‌دهد، یک کاری می‌کند جان دارد دیگر، من ذهنی هم جان دارد. ما به‌عنوان من ذهنی جان داریم. دردش می‌آید، چیزی را از دست می‌دهد، دردش می‌آید، نگران می‌شود، می‌ترسد. چه کسی نگران می‌شود؟ من ذهنی یا ما به‌عنوان زندگی؟

به‌نظر شما خدا هم نگران می‌شود؟ مضطرب می‌شود؟ شب خوابش نمی‌برد مثل ما؟ درست است این؟ از گذشته پشیمان می‌شود؟ احساس گناه می‌کند؟ می‌گوید چرا من این استاک‌هایم (Stock) را فروختم قیمت ارزان، الان اگر مانده بود بین چقدر ارزش داشت؟ آخر این کار درست است؟ خداوند این طوری می‌گوید؟ اگر آن‌جا را خریده بودم، الان قیمتش پنج برابر شده بود. شما پس چرا این طوری می‌گویید؟

دم او جان دهدت، او جان اصلیات را می‌دهد، برو از این آیه «نَفَخْتُ» بپذیر، کار او براساس سبب‌سازی ذهن نیست. اگر فقط ما این را یاد بگیریم، با سبب‌سازی ذهن «کُنْ فَكَانَ» را امتحان نکنیم. هر جا دیدید با سبب‌سازی ذهن، سبب‌سازی ذهن یعنی فکر کردن برحسب ذهن که دیگر با این آشنا هستیم. شما تا حالا هر چه فکر کرده‌اید با سبب‌سازی ذهن بوده، به نتیجه نرسیده، بی‌مراد شدید.

پس کار براساس سبب‌سازی و موقوف علل ذهنی نیست، بلکه «کُنْ فَكَانَ» است، او می‌گوید بشو و می‌شود، این هم یک مطلب. خب حالا شما، شما می‌خواهید من ذهنی را بیندازید؟ این مثلث [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] فضاگشایی، نمی‌دانم و دانش «قضا و کُنْ فَكَانَ» را با مرکز عدم بگیرید؟ بله یا خیر؟ اگر بله، داریم ثابت می‌کنیم که حقیقتاً این من ذهنی و جانش به درد نمی‌خورد که امروز گفت «ای دل به غمش ده جان» و یک کاری باید بکنید. در آن ده خیلی مطلب هست. شما باید بگویید خب من چه جوری این جان من ذهنی را می‌دهم می‌رود؟ بپرسید از خودتان، سؤال خوب این است. همین‌طور این بیت هم که قبلاً خواندیم.

پیش‌چوگان‌های حکم کُنْ فَكَانَ می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

اگر فضاگشایی کنید، مرکز را عدم کنید و نمی‌دانم داشته باشید، چون دیگر من ذهنی را گذاشتید کنار، خواهید دید که «قضا و کُنْ فَكَانَ» زندگی شما را تغییر می‌دهد. در مکان و لامکان عوض می‌شوید، یعنی فضای درونتان عوض می‌شود، مرکزتان عوض می‌شود، زندگی بیرونی‌تان هم عوض می‌شود و همین‌طور این همین یکی از آیه‌های مربوط به «قضا و کُنْ فَكَانَ» است.

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»
(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

این اسمش «قضا و کُن فکان» است، معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که حالا اسمش را بگذارید خدا، زندگی، حالا فرض کنید یک ذهن دارد، ندارد ها، فرض کن او فکر می‌کند، فکر او می‌شود.

پس شما سبب‌سازی ذهن را باید بگذارید کنار، مرکز را عدم کنید، بگذارید فکر او در این لحظه شما را تغییر بدهد. فکر او، تصمیم او، قضاوت او درست است. قضاوت ما براساس سبب‌سازی درست نیست. با قضاوت سبب‌سازی شما زندگی خودتان را خراب نکنید. مخصوصاً زندگی با بی‌مرادی کار می‌کند. زندگی برای این‌که ثابت کند به ما فعلاً با وضع فعلی ما که به هیچ چیز گوش نمی‌دهیم، که ما با سبب‌سازی غلط فکر می‌کنیم و به «قضا و کُن فکان» گوش نمی‌کنیم ما را بی‌مراد می‌کند، توجه می‌کنید؟ تا بیدار بشویم که این فکر ما با من‌ذهنی درست نیست، امروز هم می‌گوید هیچ چیز نمی‌ارزد.

<p>ای دل به فکش ده جان، یعنی بنمبارزد. بوسر شو و بوسامان، یعنی بنمبارزد. چون لعل لبش بدی، یک بوسه بزنیدی. برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمبارزد. مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷ برنامه شماره ۹۵۵</p>	<p>ای دل به فکش ده جان، یعنی بنمبارزد. بوسر شو و بوسامان، یعنی بنمبارزد. چون لعل لبش بدی، یک بوسه بزنیدی. برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمبارزد. مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷ برنامه شماره ۹۵۵</p>
<p>ای دل به فکش ده جان، یعنی بنمبارزد. بوسر شو و بوسامان، یعنی بنمبارزد. چون لعل لبش بدی، یک بوسه بزنیدی. برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمبارزد. مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷ برنامه شماره ۹۵۵</p>	<p>ای دل به فکش ده جان، یعنی بنمبارزد. بوسر شو و بوسامان، یعنی بنمبارزد. چون لعل لبش بدی، یک بوسه بزنیدی. برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمبارزد. مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷ برنامه شماره ۹۵۵</p>
<p>ای دل به فکش ده جان، یعنی بنمبارزد. بوسر شو و بوسامان، یعنی بنمبارزد. چون لعل لبش بدی، یک بوسه بزنیدی. برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمبارزد. مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷ برنامه شماره ۹۵۵</p>	<p>ای دل به فکش ده جان، یعنی بنمبارزد. بوسر شو و بوسامان، یعنی بنمبارزد. چون لعل لبش بدی، یک بوسه بزنیدی. برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمبارزد. مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷ برنامه شماره ۹۵۵</p>

شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)		شکل ۹ (افسانه من ذهنی)

خب این‌ها را می‌دانید. می‌دانید که وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۵ (مثلث همانش)]، با آن نقطه چین‌ها که چیزهای این‌جهانی هستند به صورت فکر همانیده می‌شویم، آن‌ها می‌شوند مرکز ما، بلافاصله دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت در ما به وجود می‌آید که قبلاً نبود. قبل از ورود به این جهان ما قضاوت و مقاومت را بلد نبودیم.

این قضاوت چیزی است که متأسفانه با من‌ذهنی جلوی قضا درمی‌آید، یعنی ما قضاوت خداوند را می‌گذاریم کنار و قضاوت خودمان را می‌گیریم، خوب و بد می‌کنیم، به خوب و بد واکنش نشان می‌دهیم، به صورت من می‌آییم بالا. شما تا آن‌جا که می‌توانید خوب و بد نکنید و صرف‌نظر از خوب و بد فضا را باز کنید.

مقاومت هم گفتم یعنی این‌که شما با اتفاق این لحظه کار دارید. این را یاد می‌گیریم که اتفاق این لحظه به وسیله قضا می‌افتد فقط برای فضاگشایی و یادگیری و اصلاح ما. اتفاق این لحظه برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن شما نیست، برای خوش‌گذرانی شما نیست، توجه می‌کنید؟ در من‌ذهنی ما فکر می‌کنیم اتفاقات با سبب‌سازی ما می‌افتد برای ارضای ما، برای پول بیشتر، برای خوردن بیشتر، برای سکس بیشتر، برای چیزهای همانیدگی بیشتر، این‌طوری نیست.

اتفاق این لحظه کوچک، بزرگ به وسیله زندگی می‌افتد، نه برای خوشبخت کردن، بدبخت کردن، خوشحال کردن یا مثلاً بدحال کردن، نه، فقط برای این‌که یک چیزی به شما نشان بدهد، برای بیداری شما می‌افتد از خواب ذهن.

پس شما مقاومت نکنید با سبب‌سازی ذهن چرا این‌طوری شد؟ من می‌خواستم ارضا بشوم، نشد و این را یک بی‌مرادی حساب کنید که می‌خواهد به شما بگوید فکرت غلط است، داری من را امتحان می‌کنی، من هم دارم تو را امتحان می‌کنم. هر لحظه خداوند ما را امتحان می‌کند، ما رفوزه می‌شویم. ما فکر می‌کنیم باید او را امتحان کنیم، چون سبب‌سازی ذهنی ما جور درنیامد، خداوند رفوزه شد.



باید آن چیزی که من فکر می‌کردم با سبب‌سازی این را جور می‌کرد، این همان معجزه‌ای است که ما از زندگی می‌خواهیم. توجه کنید! تمام چیزها براساس نظم خرد کل انجام می‌شود از جمله بدن ما و فکر ما، زندگی ما. ما می‌گوییم به وسیله عقل من ذهنی ما و سبب‌سازی زندگی ما اتفاق بیفتد که همه‌اش هم غلط است و این یعنی معجزه که خداوند مگر بزرگ نیست، معجزه نمی‌کند، یک کاری کند که این چیزهایی که من می‌گویم این درست دربیاید.

یعنی خداوند یا زندگی خردش را تمام زیر پا بگذارد، برای این که سبب‌سازی ذهنی ما جور دربیاید، یعنی آن باید خودش را تنظیم کند با سبب‌سازی ذهنی ما. برای همین است که در دفتر چهارم آن عاشق معجزه می‌خواست، می‌گفت مگر مردم از پیغمبران معجزه نخواستند؟ من هم از تو معجزه می‌خواهم. معجزه این است که شما سبب‌سازی من را ترجیح دهید به خرد کل، چنین چیزی نیست، این خیلی احمقانه است. ما باید تن بدهیم به خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند.

به‌رحال، پس فهمیدیم قضاوت و مقاومت چیست و در مقابل به اصطلاح این حالت [شکل ۵ (مثلث همانش)] برای تا ما بفهمیم که این کار درست نیست و جور در نمی‌آید.

ولی ما ادامه می‌دهیم، خودمان را می‌رسانیم به افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، یعنی مرکز را همان‌جایی نگه می‌داریم، هشیاری جسمی داریم، من ذهنی داریم، در زمان مجازی زندگی می‌کنیم، گذشته و آینده، قضاوت و مقاومت. بالاخره شدت پیدا می‌کند، وارد یک فضای می‌شویم که اسمش افسانه من ذهنی است یا جهنم من ذهنی است که تمام زندگی را که خداوند به ما می‌دهد، تبدیل می‌کنیم به مانع، مسئله و دشمن و درد، نمی‌خواهیم این‌طوری باشد.

اما در مقابل این اگر ما متوجه شدیم امروز که واقعاً این من ذهنی ارزش ندارد، مرکز را عدم می‌کنیم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، به حرفش گوش نمی‌کنیم. وقتی مجبور می‌کند من ذهنی یک چیزی را بگذارد به مرکزمان [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، می‌گوییم نه. من فضا را باز می‌کنم ولو دردناک است، درد هشیارانه، مرکز را عدم می‌دارم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، این در واقع عذرخواهی واقعی از زندگی است. شما از زندگی برای اشتباهات عذر می‌خواهید، چرا؟ همه ما تک‌به‌تک مسئولیم که مرکزمان را به جای عدم جسم کردیم، اشتباه کردیم.



درست است که می‌گوییم تقصیر پدر و مادرمان و جامعه هست و این‌ها، ولی خداوند آن‌طور نگاه نمی‌کند، شخص شما را مسئول می‌گیرد، می‌گوید من به تو عقل دادم، از آن استفاده نکردی. حالا می‌گوییم ما از آن عقل استفاده می‌کنیم، چکار می‌کنیم؟ عذرخواهی واقعی می‌کنیم.

این عذرخواهی چیز مهمی است که ما سخت است یاد بگیریم. وقتی مرکز عدم باشد [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، آسان می‌شود. عذرخواهی چرا سخت است برای ما؟ می‌بینید ما معذرت‌خواهی نمی‌توانیم بکنیم، به خاطر ناموس من ذهنی است، کوچک می‌شویم، می‌گوییم من زیر بار این خفت نمی‌توانم بروم که من بگویم اشتباه کردم، این با پندار کمال من نمی‌خواند، با دانشی که من دارم نمی‌خواند، این من را خرد می‌کند.

ولی مرکز وقتی عدم می‌شود، از جنس زندگی می‌شویم، ما به راحتی می‌توانیم هم از مردم عذر بخواهیم، هم از خداوند عذر بخواهیم. اگر از خداوند عذر بخواهیم، مرکزمان را عدم می‌کنیم. عذرخواهی یعنی فضاگشایی و عدم کردن مرکز، توجه کنید دوباره می‌گوییم. عذرخواهی واقعی از زندگی که من اشتباه کردم، تا حالا فکر می‌کردم این من ذهنی می‌ارزد چیزی، یعنی فضاگشایی و عدم کردن مرکز. این کار سبب می‌شود که صبر و شکر خودش را به من نشان بدهد. من ذهنی شکر بلد نیستم، هزار بار این را گفتیم، صبر هم بلد نیستم، نمی‌تواند صبر کند.

کسی صبر را بلد است که می‌تواند بفهمد که تغییرات به وسیله «قضا و کُنْ فَاکان» صورت می‌گیرد، مثل باز شدن یک گل در بیرون. هرچقدر هم شما بنشینید آن‌جا، ناله کنید، بالا و پایین بپرید، این گل زود باز نمی‌شود که من می‌خواهم الآن باز بشود، من می‌خواهم تو را ببینم، ممکن است سه‌چهار روز طول بکشد.

شما هم همین‌طور هستید، شما هم مشمول قانون مزرعه هستید. در مزرعه باید یک سیبی کاشتیم، کود بدهیم، آب بدهیم، نمی‌دانم نور بدهیم، بالاخره این سیب سال اول ممکن است یک سیب بدهد، سال دوم چهارتا سیب بدهد، رشدش هم دست ما نیست. ما حداکثر سعیمان را می‌کنیم، ولی در تغییرش نمی‌توانیم عجله کنیم. من ذهنی عجله دارد.

پس صبر واقعی و شکر واقعی که ممنون بودن برای هر تغییری، مردم چون نمی‌توانند با تجسم و پیش‌بینی من ذهنی تغییر کنند، می‌گویند من باید زیادتر تغییر می‌کردم، شکر نمی‌توانند بکنند. شکر خیلی مهم است، شکر و صبر معنی‌اش این است که مرکز شما عدم شده.

پرهیز هم که گفتیم در ذات زندگی است. خداوند و ما امتداد او دوست نداریم همان‌جایی بشویم. حالا شدیم، اشتباهاً با دید زندگی فکر می‌کنیم ما همان‌جایی‌هایمان هستیم، این‌ها را باید زیاد کنیم، ولی وقتی مرکز را عدم



می‌کنیم، می‌بینیم که در ذاتمان همانی که می‌گفتیم «ای دل به غمش ده جان»، واقعاً دوست دارد جان را بدهد و وقتی داد، نمی‌خواهد پس بگیرد. توجه می‌کنید؟ نمی‌خواهیم دیگر چیز جدید بیاید به مرکز ما، همانندگی جدید نمی‌خواهیم.

پس بنابراین این حالت [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] وجود دارد برای ما، این امکان. حالا که این امکان را زندگی برای ما درست کرده که عذرخواهی واقعی بکنیم، مرکزمان را عدم کنیم، می‌فهمیم که از لعل و کان باید بربخیزیم و این ارزشی ندارد واقعاً و همین‌طور می‌رسیم به حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

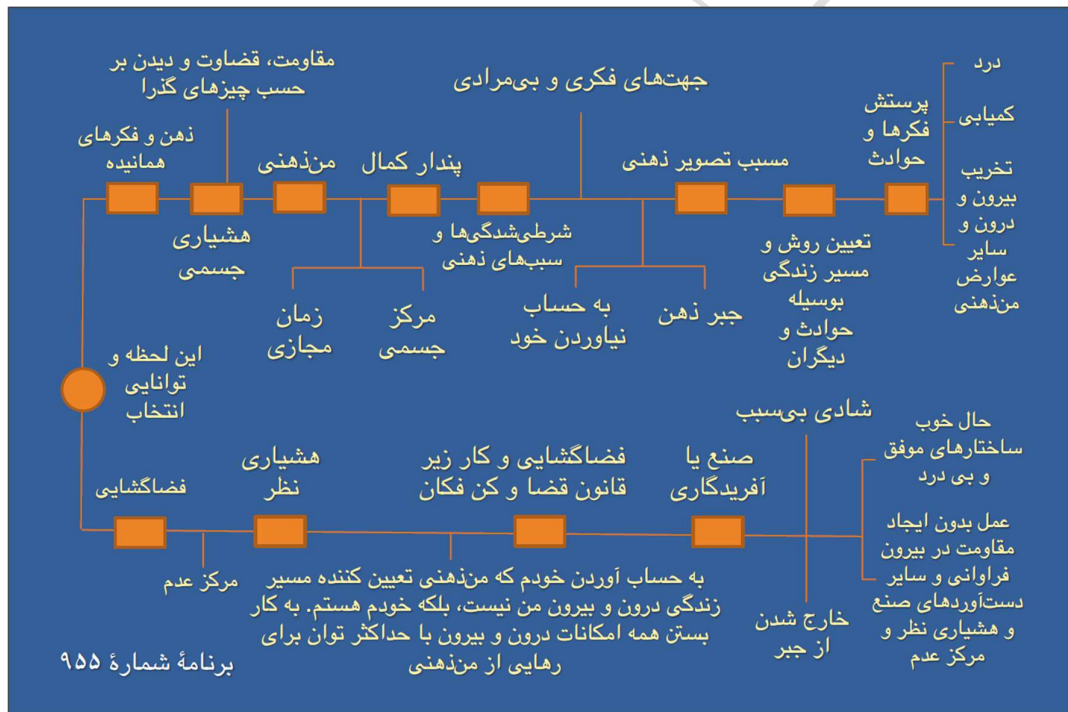
این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد که شخص این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند، مرکز را عدم نگه می‌دارد، پس از یک مدتی شادی بی‌سبب می‌آید و ذوق آفرینش به او دست می‌دهد و به این ترتیب یواش‌یواش تبدیل می‌شود به زندگی، این راه تبدیلیش است.

این هم که می‌دانید [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)]، می‌دانید وقتی مرکز ما همانندیده هست، امروز چندین بار توضیح دادیم که گفت من دنبال شما می‌دوم، گرچه تو را می‌دوانم، هر لحظه تو را امتحان می‌کنم، می‌خواهم فضا را باز کنی، جذبیت می‌کنم. اگر مرکز همانندیده باشد، گرچه که او عنایت دارد به ما، می‌خواهد واقعاً ما را آزاد کند از من‌ذهنی، نمی‌تواند، نمی‌تواند ما را جذب کند. پس ما الآن در این لحظه متوجه می‌شویم که آیا به غمش می‌خواهیم جان بدهیم؟ آیا این سیستم بینش که ما را از عنایت و جذبه و این‌ها دور می‌کند می‌خواهیم آن را؟

اگر نمی‌خواهیم، بیاییم به این شکل [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، مرکز را عدم کنیم، خود زندگی را بیرستیم و بگذاریم با عنایتی که لحظه‌به‌لحظه به ما دارد ما را جذب کند، به‌سوی خودش ببرد. یواش‌یواش می‌بینیم که ما را بی‌سر و سامان می‌کند نسبت به من‌ذهنی، لعل و لبش را به ما نشان می‌دهد و ما لحظه‌به‌لحظه می‌توانیم یک بوسه بدزدیم و به‌تدریج از روی آن چیزی که لعل و کان، ذهن نشان می‌دهد بربخیزیم.

و همین‌طور شما می‌دانید ما باید متعهد به مرکز عدم باشیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و مرتب مرکز ما از عدم خارج می‌شود و من ذهنی موفق می‌شود چیزی را بگذارد به مرکز ما [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] و اگر دیدید چیز جدیدی آمد به مرکزتان، شما چون متعهد به مرکز عدم هستید، چون گفتید «ای دل به غمش ده جان»، به خودتان گفتید ای دل اصلی من، این جانم را باید بدهم و این سیستم بینش ارزش ندارد، پس من هر لحظه مرکز را عدم می‌کنم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و اگر دیدم مرکز جسم شد، دوباره سعی می‌کنم عدم کنم. این کار ادامه دارد چندین ماه، چندین سال تا من این جان دادن را تمام کنم و به‌طور کلی مرکز من به‌اصطلاح خالی بشود به‌طور کلی.

پس امروز ما تا این‌جا این بررسی را کردیم که من ذهنی به‌طور کلی هیچ ارزشی ندارد، بیان و تظاهرش هم در جهان بیرون ارزشی برای ما ندارد، ثابت شد که این من ذهنی غیر از ضرر هیچ فایده‌ای برای ما ندارد.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] هم نقشه گنج است، نشان می‌دهد که در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم و حالا که این لحظه می‌گوییم «ای دل به غمش ده جان» و قبول می‌کنیم که باید به منظور اصلی‌مان باید جان ذهنی را بدهیم، این لحظه این انتخاب را داریم که فضاگشایی کنیم و از جنس زندگی بشویم، مرکزمان را عدم کنیم و فضا بندی نکنیم.



چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

و این بیت را هم همیشه می‌خوانیم که ما از جنس عدم یا زندگی هستیم. عدم چگونگی ندارد. ما نباید خودمان را به حالتی بیندازیم با همانیدن با چیزها که حال داشته باشیم، وضعیت داشته باشیم که وضعیت ما را ما تعیین کنیم که حال خوب است یا بد است؟ پس عدم، امتداد خدا، خود خدا چگونگی ندارد، ما هم چون او هستیم و می‌خواهیم به این منظور زنده بشویم، «ای دل به غمش ده جان»، می‌خواهیم به این عمل کنیم.

این «ده» یک معنی‌اش این است که این لحظه حواستان باشد جنس اصلی‌تان را که «قَدَم» است، از جنس خداست با همانیدن، با دل دادن به من‌ذهنی، ارزش گذاشتن به من‌ذهنی نشان‌دار نکنید و این لحظه که اولین قدم شماست، تنها چیزی است که می‌توانید انجام بدهید، این لحظه را فضا را باز کنید، درست بردارید.

درست مثل آن قدمی که در «آلست» برداشتید. یادمان باشد «آلست» این طوری نیست که بی‌نهایت گذشته است. «آلست» یعنی این لحظه، همیشه ما در این لحظه هستیم، این بدنمان تغییر می‌کند، جسم تغییر می‌کند، این لحظه ثابت است. ما همیشه در «آلست» هستیم و می‌توانیم تصمیم بگیریم که از جنس این لحظه بشویم، فضا را باز کنیم و خودمان را نشان‌دار نکنیم. همین‌که نشان‌دار بکنیم، می‌رویم به زمان.

فهمیدیم که به زمان رفتن و من‌ذهنی درست کردن ارزش ندارد، ضرر می‌زند. پس حواسمان هست که اولین قدم را که در این لحظه فقط می‌توانیم برداریم، درست برداریم، کما این‌که در «آلست» درست برداشتیم.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇



امروز صحبت مولانا و درس مولانا سر این موضوع است که گفت «ای دل به غمش ده جان» یعنی در راه رسیدن به مقصود آمدنت به این جهان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت زندگی است، جان من ذهنی و تمام فکرهاش را، عمل‌هایش را، تظاهراتش را، هرچه که می‌گوید، این را بگذار کنار و دست از آن بکش.

و همین‌طور تا این‌جا ما ابیاتی خواندیم که بسیار ساده بودند، ولی همه دال بر این بودند که من ذهنی مطلقاً چیز باارزشی نیست و هر فکری می‌کند و هر عملی می‌کند هم فرداً و هم جمعاً به ما ضرر می‌زند و باز هم ابیاتی می‌خوانیم که برای شما ثابت بشود، گرچه که ما با آن همانیده هستیم، فکر می‌کنیم آن هستیم و این من ذهنی فکرش را و خودش را به ما به اصطلاح تحمیل کرده، ما نمی‌توانیم از آن جدا بشویم، ولی می‌دانیم که این به ما ضرر می‌زند و ما را به سوی نابودی می‌کشد، هم فرداً، هم جمعاً.

دوباره مطالبی را برای شما می‌خوانم که گرچه که تکراری است، ولی نشان می‌دهد که رفتار و تظاهرات من ذهنی چیست و اگر آن‌ها را دیدید، این شاخ را ببرید.

چه جوری می‌توانیم ما بفهمیم این من ذهنی ارزش ندارد؟ وقتی که یکی از بیاناتش را، یکی از تظاهراتش را، آن‌طور که جلوه می‌کند، آن را بشناسیم و نگذاریم آن را بیان کند، جدی بگیریم و این بیت می‌گوید:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

یعنی در این لحظه یا یک لحظه قبل به عشق، یا خدا، یا زندگی گفتم که بهترین قرین من که می‌توانم با تو رفیق باشم، پیش تو باشم، دوست تو باشم، تو هستی، یعنی تنها و بهترین قرین ما زندگی است که وقتی با او قرین می‌کنیم، یکی می‌شویم، از جنس او می‌شویم. داریم به او می‌گوییم که حتی یک لحظه هم از پهلوی من کنار نرو، ولی این کار مستلزم این است که ما غایب نباشیم. یار ما، زندگی می‌گوید که من که غایب از تو نیستم، تو چرا غایب از من هستی؟

حالا ما می‌پرسیم چرا من غایب هستم؟ برای این‌که مشغول هیاهو و رفتارهای من ذهنی خودمان هستیم، دنبال چیزهایی هستیم که من ذهنی‌مان می‌گوید مهم است. حالا ما می‌فهمیم یکی از موانع زنده شدنمان به مقصود اصلی‌مان همین من ذهنی است، برای این‌که وضعیت این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد برای ما مهم‌تر از زندگی یا خداوند می‌کند.



خُب شما این را الآن می‌دانید، دیدید غایب دارید می‌شوید از این لحظه، برگردید به این لحظه، برگردید به منظورتان و الآن می‌دانید که این من‌ذهنی با نشان دادن چیزهایی که خیلی مهم است، این‌ها را می‌آورد به مرکزتان و خدا را از مرکزتان درمی‌آورد، پس دشمن شما است.

و دوباره از بدی‌ها و روش‌های شرطی‌شده من‌ذهنی، باعث شدن این است که ما از قرین احتیاط نکنیم و این دو بیت را می‌خوانم:

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

ولی من‌ذهنی می‌گوید این درست نیست. به عبارت دیگر شما می‌دانید مانع اصلی یا شاید یکی از اصلی‌ترین‌ها قرین است، یعنی آدم‌هایی که دور و بر شما می‌آیند و شما تحت‌تأثیر آن‌ها قرار می‌گیرید. برنامه‌هایی که تماشا می‌کنید در تلویزیون یا جای دیگر، شما را از منظور اصلی‌تان که می‌گوید «ای دل به غمش ده جان» منصرف می‌کند و شما می‌پردازید به کارهایی که من‌ذهنی پیشنهاد می‌کند.

پس اگر من‌ذهنی شما به شما می‌گوید قرین مهم نیست، شما می‌گویید مهم است، برای این‌که دل من، مرکز من که تو باشی خو می‌دزد، یعنی من‌ذهنی که در مرکز ماست با قرین شدن با من‌های ذهنی دیگر خودش را بزرگ‌تر می‌کند، قوی‌تر می‌کند و ما نمی‌فهمیم.

و این‌که از سینه‌ی یکی، از مرکز یکی صلاح و کینه یعنی نیکی، ارتعاش زندگی و ارتعاش غم هردو می‌آید به سینه‌ی ما، من‌ذهنی می‌گوید این مهم نیست.

شما وقتی می‌گویید این مهم است و هشیارانه دوستتان را انتخاب می‌کنید، کتابتان را انتخاب می‌کنید تا بخوانید، تلویزیونی را انتخاب می‌کنید که تماشا کنید و نمی‌گذارید من‌ذهنی شما را متقاعد کند که نه، قرین مهم نیست، شما می‌گویید مهم است.



درواقع عرض کردم شما یک دفعه نمی‌توانید، شاید هم بتوانید شما، من نمی‌دانم، ولی غالباً یک دفعه نمی‌توانید بگویید من ذهنی را نمی‌خواهم دیگر. ان شاء الله که بتوانید، از بس که این سلطه دارد روی ما، سلطه دارد با واکنش‌ها و عادت‌ها و شرطی‌شدگی‌ها و رفتارهایی که به ما یاد داده و ما را متقاعد کرده که به نفعمان است. یکی‌اش هم همین است که من رستم هستم، هیچ‌کس نمی‌تواند روی من اثر بگذارد. همه ما انسان هستیم، تحت تأثیر قرین قرار می‌گیریم.

پس شما وقتی قرینتان را درست انتخاب می‌کنید، با تأمل انتخاب می‌کنید و حالا کلمه ترس را به کار ببریم، بگوییم، می‌ترسید از قرین بد، احتیاط می‌کنید، دوری می‌کنید، در این صورت دارید به من ذهنی می‌گویید که من تو را به حساب نمی‌آورم، چیزی برای من نمی‌ارزی. یکی از راه‌های ضرر زدن من ذهنی همین قرین است و می‌دانید من ذهنی ما مثل گرگ درنده است.

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

ولی من ذهنی ما خودش را بره نشان می‌دهد، مهربان نشان می‌دهد. چرا آن شخص در داستان خرس از خرسش نمی‌تواند جدا بشود؟ اصلاً سؤال، چرا شما از من ذهنی‌تان نمی‌توانید جدا بشوید؟ چرا؟ جواب بدهید به خودتان. بگویید آخر من چرا از این من ذهنی نمی‌توانم جدا بشوم؟ برای این‌که این من ذهنی خودش را خیلی خیرخواه نشان می‌دهد.

خیلی خُب شما می‌گویید من خیر تو را نمی‌خواهم. آن فایده‌هایی که تو به من می‌خواهی برسانی، هر جا که دیدید شما را دارد بزرگ می‌کند، به چشم می‌آورد، دیده بشوید، احترامتان زیاد بشود، خودتان را نشان بدهید، قطع کنید، بکشید عقب، بدانید که این من ذهنی است. درست است که مثل یک مادر مهربان، یک دوست مهربان رفتار می‌کند، ولی گرگ درنده است در قیافه یک بره.

وقتی شما به حرف‌های من ذهنی‌تان گوش نمی‌کنید، حرف‌هایی که به نظر شما می‌آید خیر شما است، چون با دید او خیر شما است. توجه می‌کنید وقتی به مجلسی وارد می‌شوید شما، توجه‌ها روی شما می‌رود، این خیلی کشنده است.



بهترین کار این است که وارد مجلس می‌شوید، شما را کسی نبیند. اگر نبیند، درست است. اگر ببینند، وای به حالتان، این گرگ هست که دارد کار می‌کند. خُب شما اگر جلوی آن رفتارش را هم بگیرید، یعنی یکی یکی دارید می‌شناسید، مولانا دارد به ما یاد می‌دهد، یکی یکی رفتارهای بدش را می‌شناسید، می‌گویید نه. وقتی یکی یکی می‌شناسید، خُب این درختش را دارید می‌خشکانید.

بارها این مثال را زده‌ام، یک درخت بزرگی بود در خانه ما، خیلی بزرگ بود، من می‌گفتم که این را باید دریاوریم و این‌ها، ولی همه‌اش نگاه می‌کردم می‌گفتم مگر ممکن است این را کسی بتواند؟ ولی این کسانی که درخت را می‌برند، رفتند بالا تکه تکه بریدند هی انداختند پایین، بریدند انداختند پایین، بریدند انداختند پایین، آمدند تا پایین، آن تنه‌اش را هم درآوردند. ای بابا، پس می‌شد این کار را کرد!

این من‌ذهنی هم عین همین است، باید شاخه‌هایش را ببرید یواش یواش بیاید پایین تا یک جایی که نتواند رشد کند. وقتی این شاخه‌ها نتوانند رشد کنند، الان داریم شاخه‌هایش را می‌شناسیم، شاخه‌هایی که خیلی زیبا دیده می‌شوند.

می‌گوید قرین مهم نیست، من را نگذار کنار، من گرگ درنده نیستم، ولی شما با این بیت می‌دانید من‌ذهنی شما گرگ درنده است و یکی از خاصیت‌های بدش این است:

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفْت کَانَ فِرَاقِ آرد یَقینِ در عَاقِبَت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

جلوی این خاصیتش را بگیرید، یعنی چه؟ یعنی قرین اصلی ما که خداوند است، زندگی است، می‌خواهد از طریق ما صحبت کند، چون گفته:

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

چون تو گوشِی، او زبان، نِی جنسِ تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)



این‌ها را می‌شنویم ما، اما تندتند حرف می‌زنیم و نمی‌گذاریم قرین اصلی ما که زندگی است، از طریق ما حرف بزند. در نتیجه در صفت، ما بر قرین اصلی‌مان پیشی می‌گیریم. یعنی شما بگویید من از خداوند پیشی نمی‌گیرم، می‌شود؟ برای این کار باید هی حرف زدن را کم کنید، کم کنید، کم کنید، خاموش بشوید، خیلی یواش فکر کنید. شما فکر نکنید تندتند فکر کنید، مسائل را تندتند حل می‌کنید یا مثلاً تندتند حرف بزنید، یکی را متقاعد کنید، عصبانی بشوید، این خیلی چیز خوبی است، نه. باید این قدر کم و آرام آرام حرف بزنید که زندگی هم یک مجال پیدا کند یک چیزی به شما بگوید. توجه می‌کنید؟

وقتی از طرف زندگی هیچ چیز نمی‌شنوید، شما می‌دانید که این همان است که مولانا می‌گوید هیچ ارزشی ندارد. اگر تندتند حرف می‌زنید، به هیچ کس مجال صحبت کردن نمی‌دهید و می‌خواهید شاگرد اول بشوید، همه بگویند عجب این آدم سخنور است یعنی این بیت، این کار را نکنید. این کار را نکنید، یک شاخ بزرگش را بُریدید.

و یکی از خاصیت‌های بد من ذهنی که دیگر مرتب ما را می‌کشد آن داخل و مچاله می‌کند، دخالت در کار دیگران است و ما از زیر این سلطه نمی‌توانیم دربرویم. یا مردم می‌خواهند مسائلمان را مال ما بکنند، یک کسی مسائلمان را به شما می‌گوید دیگر مثل این که مسئولیتش تمام شد، دیگر به شما گفته دیگر، شما مجبورید راه حل برایش پیدا کنید.

خب یک کسی که دائماً زندگی خودش را، خودش خراب می‌کند، شما چه جوری می‌توانید درست کنید؟ خدا نمی‌تواند درست کند.

یک کسی باید صد درصد حواسش به خودش باشد، روی خودش کار کند تا شما هم یک کمکی بکنید، مثلاً بگویید من بودم، مثلاً این کار را می‌کردم، یک چنین چیزی.

علاقه شدید من ذهنی ما در دخالت در کار دیگران که از پندار کمال ما می‌آید، از ناموس ما می‌آید، از دانستن ما می‌آید، اصلاً من می‌دانم برای شما چه خوب است! این خاصیت مخرب است. یعنی هم در من تمایل شدید است کشیده بشوم به یک راه بسیار مخرب، هم دیگران به عنوان من ذهنی علاقه دارند من را بکشند به مسائلمان و از گردن خودشان بیندازند گردن من، چون یکی از خاصیت‌های مخرب من ذهنی، از زیر بار مسئولیت زندگی در رفتن است. من مسئول نیستم، دیگران هستند. خب چه، شما بیایید من مسائل را بگویم، من گفتم دیگر تمام شد، شما باید حل کنی یا راه حل بدهی!



یک کسی زنگ می‌زند یک ساعت می‌خواهد با من صحبت کند، مثل می‌گویم، می‌گوید من مسائلم را گفتم دیگر، شهبازی باید راه‌حل نشان می‌داد! ولی خودش لحظه‌به‌لحظه زندگی خودش را تخریب می‌کند. می‌شود چنین چیزی؟ پس شما باید آگاه باشید این خاصیت هم، خاصیت من‌ذهنی است.

وقتی می‌گویی که «بنمی‌ارزد»، اگر واقعاً شما معتقدید که مطلقاً این من‌ذهنی چیزی نمی‌ارزد، پس این خاصیتش هم چیزی نمی‌ارزد. جلویش را بگیرید، یک پله رفته‌اید بالاتر، یک خرده از آن دور شده‌اید، جلوی تخریب زندگی شما را گرفته‌اید. چه؟

**تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

**مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رفو**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

**دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

خب هر هفته این را می‌خوانیم ولی مطمئن باشید یکی از نقاط ضعف شما همین قضیه است. شما کشیده خواهید شد به زندگی دیگران، به مسائل دیگران، برای این‌که ممکن است پندار کمال شما ایجاب می‌کند، «می‌دانم» شما ایجاب می‌کند و یا دیگران می‌خواهند شما را بکشند و از زیر بار مسئولیت دربروند.

من به پدرم مسائل را گفته‌ام دیگر، پدر من است باید حل کند! شما چند سالتان است؟ سی سالتان! پدرتان چه‌جوری حل کنند؟ شما مسائل را ایجاد کردید و مسائل را ادامه می‌دهید و کوششی هم در حل مسائلتان آن‌طور که مولانا می‌گوید، نمی‌کنید! پس شما باید مطمئن باشید که وارد این تله نشوید، نه؟ این‌ها را من به خودم می‌گویم البته.



در گوی و در چهی ای قَلتَبان دست وادار از سِبَال دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامان خَلقان گیر و کَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

ای مُقیم حبس چار و پنج و شَش نغزجایی، دیگران را هم بکَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو: گودال
قَلتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
سِبَال: سیل

باید همیشه بگوییم من در چاه و گودال من ذهنی خودم غرق شدم، من باید از سیل مردم دست بردارم. هر موقع به یک گلستان خوش رسیدم، فضا را باز کردم، اصلاً لازم نیست مردم را بگیرم بکشم، آن‌ها خودشان می‌آیند و از این روشنایی استفاده می‌کنند.

من که حبس محدودیت خودم هستم، مگر جای خوبی هستم که دیگران را هم بکشم این‌جا؟! توجه می‌کنید همین کار، زندگی ما را و زندگی جمعی ما را خراب می‌کند. ما از دخالت در زندگی دیگران است که به تله می‌افتیم و خرابکاری می‌کنیم. اگر جمعاً تصمیم بگیریم که در زندگی دیگران دخالت نکنیم، خواهیم دید که این شکر در دنیا زیادتر می‌شود. شکر در ما هم زیادتر می‌شود.

و این دو بیت هم بخوانم:

آشنایی گیر شب‌ها تا به روز با چنین اِستاره‌های دیوسوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)

هر یکی در دفع دیو بدگمان هست نفت‌اندازِ قلعه آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۱)

نفت‌اندازنده: کسی که آتش می‌بارد.



پس می‌دانید که دائماً باید این ابیات را تکرار کنید شما. می‌بینید امروز من ابیاتی را خواندم که شما می‌دانید. من هم می‌دانم که شما علاقه‌مند به بیت‌های جدید هستید ولی این هم می‌دانم که این بیت‌های دیوسوز را، دیوسوز یعنی من‌ذهنی‌سوز، من‌ذهنی‌ضعیف‌کن، بله پیشرفت از راه تکرار ابیاتی که می‌دانیم به‌دست می‌آید. باید تکرار کنید و دنبال بیت جدید نگردید، همین قدیمی‌ها را تکرار کنید. رسیدیم دوباره به غزل:

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد

بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

گفتیم این‌طوری معنی کنیم که ای اصلی‌ترین، ای مرکزی‌ترین، ای هسته‌ مرکزی من و ای وجود اصلی من، بله؟ همه این‌ها همین دل من است. ای بی‌فرمی من، ای آن خاصیت عدم‌بینی من، تو بدان که منظور آمدنت به این جهان چیست و هرچه زودتر این جان من‌ذهنی را بده و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشو و این من‌ذهنی هیچ‌چیز نمی‌ارزد. سر و سامانش هم هیچ‌چیز نمی‌ارزد.

خب این‌ها را خواندیم فقط تکرار می‌کنم. و وقتی حرف زندگی را شنیدی، همین الان گفتیم، گفتیم که اگر شما بر قرین خود در صفت اضافه نکنی، پیشی‌نگیری از زندگی، تندتند حرف نرنی، زندگی هم از طریق تو می‌تواند حرف بزند و به گوش شما اسرارش را می‌گوید.

اگر حرفش را شنیدی، اگر زیبای‌اش را حس کردی و یک تماسی با آن پیدا کردی که شیرین است، یک بوسه از آن دزدیدی در این‌صورت از این معدنی که ذهنت نشان می‌دهد، معدن است و حرف‌های بسیار خوب است و مؤثر است، از این بربخیز و این اصلاً ارزش مطلقاً ندارد، این هم گفتیم.

و گفتیم اگر قرار باشد این کار را بکنی یعنی از روی لعل و کان ذهنی بربخیزی، به یک چوگانی احتیاج داری که باید عشقش را داشته باشی، یعنی عشقش را داشته باشی که زندگی چوگان بزند و شما به سر، گردان بشوی، یعنی مقاومت را صفر کنی و در این میدان مثل توپ‌گرد، بدون مقاومت حرکت کنی و این همه‌اش یعنی این‌که، این من‌ذهنی و مقاومتش و قضاوتش به‌اندازه صفر هم نمی‌ارزد، هیچ‌چیز!

می‌دانید که اگر این کارها را بکنیم یعنی این‌که شما می‌گویید این من‌ذهنی، فکرش، رفتارش و هر بیانی که می‌کند برای من ارزش ندارد. چرا؟ برای این‌که اولین کار مهمی که زندگی می‌کند، مقاومت است بعدش قضاوت است یا هردو با هم. شما می‌گویید مقاومت را صفر می‌کنم یعنی کل من‌ذهنی را من بی‌ارزش می‌دانم. این هم خواندیم.

و این بیت یک اصل یا قانونی را ثابت می‌کند. می‌گوید:

بی‌پا شد و بی‌سر شد، تا مرد قلندر شد شاباش زهی ارزان، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

قلندر: صوفی، انسان زنده به حضور، آزاد، رند
شاباش: شاد باشید

چه اتفاقی افتاده؟ این قانون چه چیز را می‌گوید؟ قانون می‌گوید که انسان، چه زن چه مرد اگر بی‌سر، یعنی سر من‌ذهنی را از دست ندهد، بی‌پا بدون پای ذهنی نرود، یعنی عمل نکند، با سرش فکر نکند و با پای من‌ذهنی پیش نرود یا عمل نکند، قلندر می‌شود و اگر تا زمانی که با سرش و با پایش کار می‌کند، قلندر نخواهد شد.

قلندر یعنی آدم آزاده، رند به زبان حافظ. یعنی تا انسان بدون سر ذهنی و بدون عمل ذهنی، مدت‌ها مانند قلندر نمی‌شود و شما الآن معنی قلندر و معنی رند را می‌دانید چیست.

رند یا قلندر کسی است که در مرکزش هیچ همانندگی وجود ندارد و چنین آدمی دائماً شاد است، برای این‌که به شادی بی‌سبب دست پیدا می‌کند. «شاباش زهی ارزان» یعنی شاد بودن این قدر ارزان است.

حالا چرا می‌گوید شاد بودن این قدر ارزان است؟ برای این‌که در ذهن، ما واقعاً خودمان را می‌کشتیم تا مورد تأیید مردم قرار بگیریم، یک‌خرده خوش بشویم.

شما نگاه کنید با دید من‌ذهنی این‌همه ما جواهر می‌خریم، نمی‌دانم ساعتان این قدر است، گردن‌بندمان این قدر قیمتش است، انگشترمان پنجاه‌هزار دلار است، نمی‌دانم ماشینمان سیصد هزار دلار است، برای چیست این‌ها؟! برای تأیید است، توجه است!

تأیید و توجه به چه درد می‌خورد؟ من‌ذهنی را یک کمی خوشحال می‌کند، حس برتری به آن می‌دهد، می‌گوید من از شما بهترم، بالاترم، پولم بیشتر است، قدرتم بیشتر است و خوب، بهتر از شما جلوه می‌کنم به‌خاطر این جواهرات!



واقعاً شادی این قدر مشکل است؟ این قدر سخت است؟! یک موقعی هست ما زیر پای مردم له می‌شویم تا یک توجهی به ما نکنند. شخصیتمان خرد می‌شود. این قدر گران است؟ می‌گوید نه، شاد بودن خیلی ارزان است، شگفت‌انگیز است که این قدر ارزان است! شادی زندگی، مجانی است! چه چیزی شادی را گران می‌کند؟ من ذهنی. من ذهنی یک راهی پیش ما گذاشته، گفته باید مسابقه بدهی، از همه برتر دربیایی ولو به دروغ! باید یک تصویر ذهنی در ذهن مردم ایجاد کنی که تو واقعاً آدم مهمی هستی که راجع به شما حرف بزنند! نمی‌ارزد، این راه و روش برای به دست آوردن شادی نمی‌ارزد.

پس بنابراین حالا که ما این اصل را می‌دانیم، از اول صحبت سر این بود که این من ذهنی نمی‌ارزد، تو بیا توجه کن به منظور، به چوگان عشق احتیاج داری، یعنی زندگی باید چوگان بزند تو هم با مقاومت صفر حرکت کنی. الآن این اصل را می‌گویند، می‌گویند تا بی پا و سر نشوی، آزاد نخواهی شد و شادی برایت گران تمام خواهد شد. ولی بی پا و سر بشوی، قلندر بشوی، شادی فراوان ارزان است. این یعنی چه؟ یعنی این من ذهنی و روشش هیچ چیز نمی‌ارزد. البته می‌توانیم سؤالی هم بخوانیم.

بی پا شد و بی سر شد، تا مرد قلندر شد شاباش زهی ارزان، یعنی بنمی‌ارزد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

قلندر: صوفی، انسان زنده به حضور، آزاد، رند
شاباش: شاد باشید

شما همین‌که عرض می‌کنم بخوانید، یعنی این قانون: انسان قلندر نمی‌شود، آزاد نمی‌شود، رند نمی‌شود تا بی پا و سر بشود. ولی من ذهنی بی پا و سر نمی‌شود.

پس حالا که می‌دانیم یک راهی وجود دارد برای این‌که شادی این قدر ارزان بشود، می‌گفت فردا شکر ارزان می‌شود، الآن ارزان است، ارزان‌تر می‌شود، شهر ما پر از شکر می‌شود، چرا؟ برای این‌که تعداد آدم‌های قلندر زیاده‌تر می‌شود، برای این‌که آدم‌ها پی می‌برند که من ذهنی هیچ چیز نمی‌ارزد. پس این قانون شد: تا انسان از سر و پای من ذهنی رها نشود، قلندر نمی‌شود و تا قلندر نشود، شادی به او ارزان نمی‌شود گران تمام می‌شود. پس معنی همه این‌ها این است که این من ذهنی هیچ چیز نمی‌ارزد. درست است؟ خب، این‌ها را می‌دانید.

چند بیت می‌خوانم برای این‌که معنی بیت را بهتر بفهمیم:

چوگان زلف دیدی، چون گوی دررسیدی از پا و سر بُریدی، بی پا و سر به رقص آ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۹)

معنی‌اش واضح است. یعنی چوگان زلفِ معشوق را دیدی، زیباییِ معشوق را دیدی فضا را باز کردی و شدی مثل گوی و از پا و سرِ من‌ذهنی بُریدی. حالا بدون پا و سرِ من‌ذهنی به رقص بیا.

اللّٰه زود بفروش و بخر قطره‌ای ده، بحرِ پُرگوهر ببر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۲۲)

تو را خدا، تو را خدا زود این من‌ذهنی را بده برود و آن منِ اصلی را بخر، خورشید زندگی را بخر. یک قطره‌ای را بده که همین هشیاری جسمی است، تو دریای پُرگوهر را بخر. مشخص است.

هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو این جاست نه هر که سرِ بتراشد قلندری داند

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۷)

این مال حافظ است. پس بنابراین وقتی می‌گوییم قلندر، از من‌ذهنی قلندر نمی‌شود. یک کسی نباید ادای قلندری در بیاورد یا رندی. شادی موقعی ارزان می‌شود و فراوان می‌شود هم برای ما هم برای پخش در دنیا، که ما همانندگی‌ها را و من‌ذهنی را از خودمان دور کنیم، یعنی بفهمیم من‌ذهنی ارزش ندارد.

«هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو» را زندگی می‌فهمد، ما به صورت زندگی می‌فهمیم، نه من‌ذهنی که شعارش هرچه بیشتر بهتر است. هرکسی که ظاهر خودش را به صورت قلندران در بیاورد، یعنی سرش را بتراشد مثلاً، قلندر نمی‌شود.

9

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند قبایِ اطلس آن کس که از هنر عاریست

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۶۶)

«قلندران حقیقت»، آدم‌هایی مثل مولانا و حافظ، کوچک‌ترین ارزشی به من‌ذهنی نمی‌گذارند. آن کسی که من‌ذهنی دارد، ارزشی ندارد. انسان است، ولی ارزشی از نظر زندگی و از نظر قلندران حقیقت ندارد، برای این‌که همه‌اش



در خرابکاری است. امروز می‌خواهیم خوب بفهمیم که من‌ذهنی یک چیز بی‌ارزشی است و برای این‌که ما به منظورمان نائل بشویم که هر لحظه رویش کار می‌کنیم، باید این من‌ذهنی را دور بیندازیم و بگوییم ارزش ندارد. بنابراین لباس اطلس هرکسی که از هنر حضور، از هنر رندی فارغ است یا عاری است، پیش قلندران حقیقت هیچ ارزشی ندارد. و این دو بیت:

لله الله هیچ تأخیری مکن
که ز بحر لطف آمد این سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۲۳)

لطف، اندر لطف این گم می‌شود
کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۲۴)

آسفل: پست و فرومایه

پس دارد می‌گوید الله‌الله، تو را خدا، تو را خدا اصلاً تأخیر نکن، یعنی زود درک کن که این من‌ذهنی ارزشی ندارد که من این را از دریای لطف و خرد دارم می‌گویم.

«لطف، اندر لطف این گم می‌شود»، پس همه لطف‌های من‌ذهنی این دنیا، در لطف این فضاگشایی و یکی شدن با زندگی گم می‌شود. وقتی که انسان من‌ذهنی را رها می‌کند، یک آسفلی، یک پایین‌دستی و رای چرخ هفتم می‌رود، و رای نفوذ همانندگی‌ها می‌رود. آسفل یعنی پست و فرومایه. و این سه بیت را خواندم، باز هم فقط سریع می‌خوانم:

شهر ما فردا پُر از شکر شود
شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

در شکر غلطید ای حلویان
هم‌چو طوطی، کوری صفرایان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹)

نیشکر کوبید کار این است و بس
جان برافشانید یار این است و بس
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰)



پس بنابراین وقتی یار را شما پیدا کردید، لعل لبش را دیدید یک بوسه هم دزدیدید، جان ذهنی را بیندازید به پاهایش و به یار زنده بشوید، و هر روز شادی بی‌سبب در شهر ما زیادتر خواهد شد.

بیت بعدی این است که خواندیم:

بی‌پا شد و بی‌سر شد، تا مرد قلندر شد شاباش زهی ارزان، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

قَلَنْدَر: صوفی، انسان زنده به حضور، آزاد، رند
شاباش: شاد باشید

دنبال این، این بیت را می‌آورد:

چون آتش نو کردی، عقلم به گرو کردی خاک توام ای سلطان، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

پس عرض کردم یک قانونی را توضیح داد. گفت انسان باید بدون سر و بدون پای من‌ذهنی باشد تا آزاده بشود، تا آزاد بشود از نفوذ همانیدگی‌ها و بفهمد که شادی بی‌سبب خداوند ارزان است. «شاباش زهی ارزان» یعنی شاد بودن این‌قدر ارزان است. و بنابراین من‌ذهنی اصلاً ارزش ندارد. دنبالش این را می‌آورد. آیا یک راهی خداوند، زندگی پیش پای ما گذاشته؟ بله!

چون آتش نو کردی، عقلم به گرو کردی خاک توام ای سلطان، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

زندگی «آتش نو» کرده یا نه؟ آتش نو از فضاگشایی در اطراف اتفاقی که ذهن نشان می‌دهد خودش را به ما نشان می‌دهد. آتش نو آتش عشق است. یک آتشی داشتیم ما در ذهن، آتش درد بود. آتش کهنه در من‌ذهنی که ما آشنا هستیم، آتش درد است، آتش حسادت است، آتش رقابت است، آتش ترس است، آتش درد است، آتش خشم است، آتش نگرانی است، آتش حرص است، سیر نشدن است، در ذهن این‌ها را داشتیم. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] آتش کهنه این‌ها بودند. ولی آتش نو کرده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].



ما الآن رو به زندگی، خدا کردیم داریم صحبت می‌کنیم. می‌گوییم «چون آتش نو کردی»، همین‌که آتش نو را به من نشان دادی، همین‌که یک کاری کردی مرکز عدم بشود، من هم الآن فهمیدم، ما فهمیدیم که مرکز عدم آتش نو است دیگر، عشق است، یکی شدن با زندگی یا خداست، نفهمیدیم؟ چرا فهمیدیم. می‌گوییم همین‌که آتش نو کردی یا آتش نو را برای این کردی که من متوجه بشوم راه وجود دارد. راه برای چه وجود دارد؟ برای این‌که یک شادی مصنوعی برایم خیلی گران تمام می‌شد!

بی‌پا شد و بی‌سر شد، تا مرد قلندر شد شاباش زهی ارزان، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

قلندر: صوفی، انسان زنده به حضور، آزاد، رند
شاباش: شاد باشید

در من ذهنی آیا من می‌دانستم شادی این قدر ارزان است؟ نه! برای به دست آوردن خوشی مصنوعی خودم را می‌کشتم! الآن فهمیدم آتش نو کرده. شما می‌دانستید آتش نو کرده؟ ما می‌توانیم به عشق دست پیدا کنیم؟ و وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] عقل ما گرو معشوق می‌شود، یعنی عقل ما کنار می‌رود. «چون آتش نو کردی»، وقتی من فهمیدم که می‌توانم آتش دیگری را به زندگی‌ام بیاورم که عشق بود، «چون آتش نو کردی»، عقلمان را گرفتی، «به گرو کردی»، یعنی عقلم را گذاشتم پیش تو. «خاک توام ای سلطان» یعنی من مثل خاک تو شدم. وقتی فضا را باز کردیم این زمینه از نظر مقدار و بالا آمدن، خود داشتن، صفر است. پس من شدم خاک تو. هم زیر پایت هستم، هم خاک حاصل‌خیزی هستم که هرچه می‌خواهی بکار. و تو می‌دانم که تخم عشق را می‌کاری، خرد را می‌کاری، زیبایی را می‌کاری. هم مثل خاک تسلیم هستم،

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها مدعی گر نکند فهم سخن، گو سر و خشت (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۸۰)

«سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها». در میکده زندگی سر تسلیم به من افتاده. من ذهنی درک نمی‌کند این موضوع را. بگو که سرت با خشت یکی است. و الآن من درک می‌کنم که من ذهنی من هیچ چیز نمی‌ارزد، چرا؟ برای این‌که تو آتش نو کردی، نگذاشت من از آن اطلاع پیدا کنم. اصلاً نمی‌خواست عقل را گرو کند [شکل ۹ (افسانه



من ذهنی]. شده من ذهنی زنده باشد و با افسانه من ذهنی و پندار کمال بگوید من عقل ندارم؟ تا حالا شما یک من ذهنی دیدید که بگوید من عقل ندارم؟ نه!

اگر ز نطع زمین عقل منعدم گردد به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم (سعدی، گلستان، باب هشتم در آداب صحبت، حکمت ۳۰)

این هم از سعدی است. یعنی عقل را از روی زمین بردارند هیچ کس به خودش گمان نمی برد که نادان است، یعنی هیچ من ذهنی ای اقرار نمی کند که نادان است. ولی وقتی آتش نو می آید و ما فضا را باز می کنیم، می بینیم که عقل من ذهنی و خود من ذهنی هیچ ارزشی ندارد.

پس آتش نو، گرو رفتن عقل، این که ما می توانیم خاک سلطان بشویم، فروتن بشویم، همیشه زیر پایش بمانیم، تسلیم باشیم، همه این ها را جمع کنی، من ذهنی که نمی خواهد بگذارد این کار انجام بشود، پس من ذهنی هیچ چیز نمی ارزد. این هم فهمیدیم.

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت دلِق ما بود که در خانه خمار بماند (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۸)

خمار: می فروش

پس حافظ ببینید چه می گوید. آیا ما می توانیم مثل حافظ باشیم که دل قمان را که نشان عقل ماست بدهیم به می فروش؟ یعنی شما عقل من ذهنی را بدهید به خدا، او به شما می بدهد و هیچ موقع پس نگیرید. یعنی مرکزتان را عدم نگه دارید.

می گوید همه آمدند پس گرفتند. می شود شما پس نگیرید؟ اگر شما امروز مولانا گفت «ای دل به غمش ده جان»، اگر این را هر لحظه به یاد خودتان بیاورید که من یک منظوری دارم که اول باید به این منظور زنده بشوم و هر اتفاقی می افتد برای این کار. شما مثل حافظ، صوفی نمی شوید که دل قتان را، عقلتان را بگذارید خانه خمار، می فروش یعنی، هی پس بگیرید. ما می گذاریم خانه خمار، دو دقیقه دیگر می گوئیم بده! یعنی می رویم به من ذهنی. من ذهنی موفق می شود یک چیزی را به مرکز ما بگذارد، ما به صورت آن یا از طریق آن جهان را ببینیم و عقل ما



را بدزد، پس بگیرد. هر موقع عقل من ذهنی می‌آید بالا، یعنی ما خرقه‌مان را از خانه خمار پس گرفتیم؛ ولی نمی‌خواهیم پس بگیریم، چون هر لحظه یادمان هست تا موقعی که اصلاً عقلی نماند در ما.

و همچنین این سه بیت را داشتیم که یادآوری می‌کنم که می‌گوید که تعظیم خدا چیست؟ توحید خدا چیست؟ واقعاً خدا بزرگ است یعنی چه؟

**چيست تعظيم خدا افراشتن؟
خويشتن را خوار و خاكي داشتن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

**چيست توحيد خدا آموختن؟
خويشتن را پيش واحد سوختن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

**گر همي خواهي که بفروزي چو روز
هستي همچون شب خود را بسوز**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

این‌که خرد کل همه کائنات را اداره می‌کند، من را هم اداره می‌کند و باید بکند، معنی‌اش چه است؟ معنی‌اش چه است که خداوند باید من را اداره کند؟ معنی‌اش این است که من من‌ذهنی را از خودم دور کنم، من‌ذهنی را خوار و خاکی بدارم.

و چه جوری آدم یکتایی خدا را یاد می‌گیرد؟ یواش‌یواش ارقام من‌ذهنی را، اجزای من‌ذهنی را پیش آن یکتا یعنی خداوند سوختن. پس اگر می‌خواهی مثل خورشید طلوع کنی، می‌خواهی مثل روز روشن بشوی، این حس وجود مثل شب خودت را بسوز.

یک راه سوختن این است که می‌گویند این بی‌ارزش است. هرچه می‌گوید بگذار بگوید، من باور نمی‌کنم. هر کاری می‌کند، من تسلیم این من‌ذهنی‌ام نمی‌شوم، می‌گویم من تو نیستم. من به حرفش گوش نمی‌کنم و آن چیزی را که دستور می‌گوید عمل کن از طریق انگیزه‌های حسادت، دشمنی، کینه، رنجش، انتقام‌جویی، هیچ‌کدام را انجام نمی‌دهم. شما نگاه کنید اگر این‌ها را انجام ندهید دارید هستی‌تان را پیش خداوند می‌سوزانید.



این سه بیت خیلی مهم هستند. شما به خودتان بگویید من که می‌گویم خداوند بزرگ است یعنی چه؟ یعنی می‌گذارم زندگی من را این اداره کند یا من ذهنی‌ام را می‌آورم بالا، خودم با عقل من ذهنی‌ام خودم را اداره می‌کنم بعد می‌گویم خدا بزرگ است؟! نه، این درست در نمی‌آید.

این‌که من معتقد هستم به یکتایی، به توحید، این را من چه‌جوری یاد می‌گیرم؟ قرار است برسید از خودتان جواب بدهید. باید خودم را یواش‌یواش یعنی من ذهنی‌ام را و اجزایش را پیش آن یکتا بسوزانم، وجودم براساس فنا بشود. فنا بشوم نسبت به من ذهنی. می‌دانیم دیگر.

پس این را خواندیم:

چون آتش نو کردی، عqlم به گرو کردی خاک توام ای سلطان، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

یعنی من ذهنی هیچ‌چیز نمی‌ارزد. بعد از این یک بیت دیگر می‌آورد که خیلی به آن مربوط است، می‌شود حدس زد چه است.

بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من آن عید بدین قربان، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

می‌توانیم سؤالی هم بخوانیم گفتیم.

بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من آن عید بدین قربان، یعنی بنمی‌ارزد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

یعنی شما می‌گویید نمی‌ارزد؟ پس اگر آتش نو کرد، فضا را باز کردیم، با خداوند یکی شدیم، مرکزمان را عدم نگه داشتیم، عقلمان را دادیم به او، یعنی عقل من ذهنی‌مان را، عقل دیگری گرفتیم هر لحظه و از خاک بالاتر نیامدیم، تسلیم بودیم، متواضع بودیم و فهمیدیم که این من ذهنی هیچ‌چیز نمی‌ارزد، بالاخره چه می‌شود؟



به عشق رد می‌شویم، می‌گذریم به عشق. برای همین می‌گوید «بر عشق گذشتم من». یعنی چه؟ یعنی تماماً با تو یکی شدم، با زندگی یکی شدم. من ذهنی را قربان کردم، «قربان تو گشتم من». داریم به چه کسی می‌گوییم؟ به معشوق، به خداوند، به زندگی.

«بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من»، «آن عید»، یعنی عید قربان، یعنی دیدن او، «بدین قربان». این من ذهنی من که ارزش نداشت، این را دادم، آن عید پیش آمد. «آن عید» یعنی یکی شدن با خداوند، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او در مقابل از دست دادن این من ذهنیِ ناچیز که دائماً به من ضرر می‌زد، این را قربانی کردم.

چه چیزی نمی‌گذاشت من این را ببینم؟ من ذهنی. این که می‌گوییم در مقابل این چیز ناچیزی که قربان کردم به عنوان من ذهنی که سایه بود و توهم بود، این را دادم رفت، یک عید بزرگی پیش آمد که با او یکی شدم، به عشق زنده شدم، این را چه چیزی نمی‌گذاشت من ببینم؟ این فرصت را ببینم؟ من ذهنی من. پس مطلقاً چیزی نمی‌ارزد این.

یا می‌توانید بگویید این قربانی را بدهم، آن عید را بگیرم. آیا ارزش ندارد؟ توجه کنید، اگر این‌طوری معنی می‌کنیم مواظب باشید که در بحث من ذهنی نیفتید.

یکی از خطرات گیر کردن در من ذهنی، به تله افتادن در من ذهنی موقعی است که با من ذهنی راجع به مفید بودن یا مفید نبودن یک چیزی در ذهنتان بحث می‌کنید، یعنی می‌سنجید. توجه کنید با ذهن می‌سنجید.

اگر این ذهن در کار است، پس من ذهنی هنوز دارد کار می‌کند. تا زمانی که این کار می‌کند، این دست از سر شما بر نمی‌دارد. پس مولانا دارد می‌گوید که مواظب باش تو دیگر استدلال نکنی با ذهنت.

یعنی اگر این‌طوری معنی کنید که اصلاً این من ذهنی هیچ ارزشی ندارد، خُب می‌پری بیرون! درست مثل این که مثلاً یک ایستگاه رادیویی یا تلویزیونی هست، دائماً دروغ می‌گوید. شما می‌گویید این همیشه دروغ می‌گوید، ولی بعضی مواقع من مجبور هستم به آن گوش بدهم، چون خودش را تحمیل کرده به ما، چیز دیگر نیست گوش بدهم. ولی اگر بدانید که گفته‌های این، به‌طور کلی این ایستگاه، هیچ ارزشی ندارد، دیگر باور نمی‌کنید به حرفش و از خطراتش آگاه می‌شوید.



«بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من»، «آن عید بدین قربان»، یعنی این حقیقت را فهمیدم که این قربان را بدهم، این عید را می‌گیرم و فهمیدم من ذهنی نمی‌گذاشت من این حقیقت را ببینم.

پس این من ذهنی اگر برگردیم به بیت اول یعنی هیچ چیز نمی‌ارزد. «ای دل به غمش ده جان»، این جان، این من ذهنی هیچ ارزشی ندارد. اگر این طوری فرض کنید، به طور کلی می‌پرید بیرون، دیگر داخل ذهن دچار سنجش و استدلال ذهنی نمی‌شوید، چون اگر دچار استدلال ذهنی بشوید می‌دانید که من ذهنی خواهد بُرد. چه جوری خواهد بُرد؟ فرق نمی‌کند، شما استدلال کنید یک طرف را بگیرید. چون با من ذهنی فکر می‌کنید، سوار آن هستید، در آن هستید. شما می‌خواهید از آن داخل بیایید بیرون. اگر از آن داخل می‌آید بیرون می‌گویید من اصلاً این جا نمی‌روم، این داخل نمی‌روم دیگر. توجه می‌کنید؟

خُب [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این من ذهنی است. فضا را باز کردید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، آتش نو روشن کرد خداوند، بر عشق گذشتید. در ضمن او گذراند شما را. رفتید با زندگی یکی شدید، من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را قربان کردید و متوجه شدید که من ذهنی را دادید یک عید بزرگ گرفتید و آن عشق بود، زنده شدن به زندگی بود. پس ارزش داشت که این من ذهنی را قربانی کنید. بعد متوجه می‌شوید که تا به حال این من ذهنی نگذاشته شما این موضوع را بفهمید. پس این من ذهنی هیچ چیز نمی‌ارزد.

عقل، قربان کن به پیش مصطفیٰ

حَسْبِيَ اللَّهُ كُوْ كَه اللَّهُام كَفِي

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

پس این عقل من ذهنی را پیش مصطفی یعنی نور برگزیده، فضای گشوده شده، نور خداوند، قربان کن. بگو که خداوند برای من کافی است. این بیت هم کمک می‌کند. و این دوتا آیه قرآن:

«... أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ ۖ ...»

«... آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟ ...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۶)

آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟ که هست.

«... قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ ۖ ...»

«... بگو: خدا برای من بس است ...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۸)



شما می‌توانید من‌ذهنی را بدهید برود و بگویید که خرد زندگی و خود خداوند برای من بس است. ولی تا به حال چه کسی نگذاشته شما این کار را بکنید؟ یا به همین دوتا آیه عمل بکنید. شما تا حالا به این دوتا آیه عمل کردید؟ اگر عمل کردید که از چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد زندگی نمی‌خواستید، کمک نمی‌خواستید. از اشخاص دیگر کمک نمی‌خواستید. فضا را باز می‌کردید به او زنده می‌شدید می‌گفتید که خداوند برای من کافی است، که متأسفانه نگفتید. شاهد گفتن این بود که نباید غصه می‌داشتید. هرکسی غصه دارد پس تبدیل نشده دیگر. همین‌طور این بیت:

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بَعث بعث را جو، کم کن اندر بعث بَحث (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰)

بَعث: رستاخیز، قیامت

این بیت مهم است. این بیت باز هم به ما کمک می‌کند بفهمیم که در ذهن نباید برویم بحث و جدل کنیم راجع به این‌که زنده شدن به خداوند یعنی چه. یعنی این‌که طبق ذهن بگوییم این اصلاً ارزش ندارد واردش نمی‌شویم. براساس فکرهایمان ما بحث و جدل نمی‌کنیم، ما به او زنده می‌شویم. بَعث یعنی قیامت، یعنی بلند شدن روی پای زندگی ایستادن. این است که مهم است. وقتی می‌گوید به عشق گذر کردم، گفت آتش نو کردی، من خاک شدم، مدت‌ها مرکز عدم بود، بعد تو مرا گذراندی به عشق یعنی با خودت متحد کردی و من‌ذهنی من قربان شد و متوجه شدم که ای بابا من یک چیز بدی را دادم عید را گرفتم و متوجه شدم که این چیزی نمی‌ارزد.

معنی تکبیر این است ای امام کای خدا پیش تو ما قربان شدیم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۳)

وقتی می‌گوید الله اکبر می‌گویی، خدا بزرگ هست یا بزرگ‌تر است، معنی‌اش این است که ای خدا ما در این لحظه من‌ذهنی‌مان صفر است. این‌همه الله اکبر می‌گوییم معنی‌اش این است. صفر هستیم.

ما پی بردیم که این من‌ذهنی‌مان بی‌ارزش است. واقعاً می‌شوید شما؟ پیش خدا قربان می‌شوید؟ محو می‌شوید؟ ساکت می‌شوید؟ خاک می‌شوید؟ اگر بشوید، به عشق می‌گذرید. پس بنابراین این بیت را معنی کردیم.

بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من آن عید بدین قربان، یعنی بنمی‌ارزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

به نظرم می‌آید هر جور بخوانید مولانا این سه قسمت را معنی می‌کند. «بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من» و این حقیقت که می‌توانم این قربانیِ ناچیزِ من‌ذهنی را که هیچ‌چیز نیست، توهم است بدهم و این عید بزرگ را بگیرم که با تو یکی بشوم، به عشق برسم، همه این‌ها یعنی این‌که این من‌ذهنی تا به حال که من داشتم و چقدر احترام گذاشتم و محافظت کردم و دعوا کردم و بحث و جدل کردم، گفتم حق با من است، دنبالش رفتم، این اصلاً ارزش نداشته، الان فهمیدم، چون این جلوی قربانی شدن و گرفتن عید را گرفته بوده. ولی بعد از این چه می‌گوید؟ می‌گوید این خانه را نگه می‌دارم؟ نه.

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

باز هم عرض کردم می‌توانید سؤالی بخوانید.

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

هر دو یکی است. ولی شما مطلقاً بگویید این من‌ذهنی ارزش ندارد. می‌گوید مردم دیوانه چکار می‌کنند؟ کار دیوانگی می‌کنند. از نظر من‌های ذهنی دیوانه کسی است که نسبت به من‌ذهنی کوچک می‌کند خودش را، خانه‌های هم‌هویت‌شدگی را ویران می‌کند. مثلاً براساس پول نمی‌آید بالا که مردم براساس پول چون همانیده هستند می‌آیند بالا. براساس دانش نمی‌آیند بالا، براساس مقام نمی‌آیند بالا، براساس ثروت و قدرت نمی‌آیند بالا. از نظر من‌های ذهنی این‌ها دیوانه هستند.

اگر کسی خانه‌ی ذهن را خراب کند، به لحاظ من‌های ذهنی دیوانه است. عاقل از نظر من‌ذهنی کسی است که خانه‌های ذهنی را محکم می‌کند، بیشتر ستیزه می‌کند. مردم من‌ذهنی عقل را در این می‌دانند که ما دین‌دار هستیم، این‌ها که این باورها را دارند، این‌ها کافر هستند. ما با این‌ها فرق داریم، ما جدا هستیم. به جدایی افتخار می‌کنند. ولی اگر کسی تمام این خانه‌های ذهن را که هر همانیدگی یک خانه است، هر جا که هشیاری



می‌تواند یک ذره بایستد یا برحسب آن ببیند، خانه‌اش است. من الآن به‌عنوان هشیاری خدایت می‌فهمم که این‌ها خانه نیستند، این‌ها توهم هستند.

«چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه»، یعنی خانهٔ ذهن را. «آن وصل بدین هجران»، وقتی خانهٔ ذهن را ویران کنم، با زندگی یکی می‌شوم. این یکی شدن با زندگی در مقابل این هجران؛ چه چیزی را دادم رفت؟ هجران را، دوری را، جدایی را.

من می‌خواهم بپرسم بینم این حس جدایی من ذهنی که می‌گوییم من ذهنی براساس همانندگی‌ها و جدایی تشکیل می‌شود چه فایده‌ای برای ما داشته؟ جز این‌که یک عده‌ای واقعاً با عقل من ذهنی به جدایی افتخار می‌کنند: ما از این آدم‌ها متفاوت‌تر هستیم، ما بهتر هستیم. می‌گویند شما این جدایی‌انگیزی من ذهنی را بدهی و وصل زندگی را بگیری، عشق را بگیری که حس کنی که یک زندگی وجود دارد در همه، در خودت آن زندگی را ببینی، در همه آن زندگی را ببینی، از جنس خدا بشوی و در مقابلش این من ذهنی یا هجران را بدهی، این فرصت وجود دارد، این حقیقت وجود دارد. معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که این من ذهنی که جلوی این کار را گرفته، پشیزی ارزش ندارد.

«چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه». حالا عرض کردم هرکدام از این بیت‌ها اقتضا می‌کند شما یک کاری بکنید. شما الآن عملتان را می‌بینید؟ شما می‌توانید این جدایی‌انگیزی، این هجران، این جدایی را بدهی وصل را بگیری، این توهم را قربان کنی عید را بگیری، این غم من ذهنی را بدهی شادی را بگیری، لعل خداوند را بگیری، زیبایی‌اش را و حرفش را بگیری، بعد از چیزی که من ذهنی لعل می‌نامد، یعنی حرف‌های بی‌مصرف من ذهنی را بگذاری کنار.

حرف‌های بی‌مصرف من ذهنی را بدهی، وحی خداوند را بگیری. این فرصت‌ها برای ما بوده. چه جلو‌اش را گرفته؟ من ذهنی. آیا من ذهنی ارزش دارد؟ مطلقاً ارزش ندارد.

یا شما بگویید مثل مردم دیوانه این خانه را خراب می‌کنم، این هجران را می‌دهم آن وصل را می‌گیرم. آیا به‌نظر شما نمی‌ارزد؟ خب اگر مطلقاً فکر می‌کنید، این هم درست است، می‌ارزد. ولی مولانا یک فرصت‌هایی را به ما دارد یادآوری می‌کند که حقیقت است و می‌خواهد بگوید که شما اصلاً زبیرش بزیند که این من ذهنی به درد می‌خورد. دیگر نیاید بحث کنید که حالا ممکن است حرف‌های خوبی هم بزند، بالاخره بعضی موقع‌ها مفید هم هست؛ نه نیست.



[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس این خانه‌های همانندگی را من خراب می‌کنم مثل دیوانگان که از نظر من‌ذهنی دیوانه جلوه می‌کنم، ولی می‌دانم که این هجران من‌ذهنی، جدایی من‌ذهنی، جدایی‌انگیزی من‌ذهنی را می‌دهم و وصل شدن به زندگی را که عشق است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گیرم.

یعنی من‌ذهنی هیچ‌چیز نمی‌ارزد که جلوی این فرصت‌های انسان‌ها را گرفته. یعنی آن جان، «ای دل به غمش ده جان»، این جان، این من‌ذهنی «بنمی‌ارزد»، یعنی هیچ‌چیز نمی‌ارزد.

زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۸)

یعنی از این خرد من‌ذهنی باید جدا بشویم، جاهل بشویم، بگوییم ما عقل تو را نمی‌خواهیم، دست در دیوانگی حضور بزنیم.

ساقی باقی‌ست خوش و عاشقان خاک سیه بر سر این باقیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

فقط خداوند شاد است و آن کسی که به خداوند زنده شده. خاک بر سر بقیه مردم که من‌ذهنی دارند. این‌ها را البته مولانا می‌گوید.

عاشقی بر من، پریشان‌ت کنم کم عمارت کن، که ویرانت کنم

گر دو صد خانه کنی زنبوروار چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

می‌گوید اگر به من عاشقی، باید از جنس من بشوی. مجاله می‌کنم این خانه‌ی ذهنی را که ساختی، این پارک را به هم می‌ریزم. اصلاً عمارت نکن با من‌ذهنی، ساختمان نساز که ویران می‌کنم. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ این‌ها را زندگی، خداوند به انسان می‌گوید.



اگر هزاران تا همانندگی داشته باشی، «دو صد» یعنی زیاد، یکی یکی این‌ها را عمارت کنی مثل زنبور، همه را به هم می‌ریزم، مثل مگس بی‌خانمان می‌کنم. این ابیات را قبلاً خواندیم فقط یادآوری می‌کنم که شما مثل دیوانگان خانه ذهنی خودتان را خراب کنید، پارک ذهنی‌تان را به هم بریزید.

قبلاً گفتیم در جنگل زندگی کنید. جنگل در اختیار خرد زندگی است. زندگی ما مثل جنگل است، بارها گفتیم، چون در جنگل می‌بینید یک درختی پوسیده است می‌افتد، یک درخت تازه شروع کرده و هزاران تا اتفاق می‌افتد براساس قانون جنگل. زندگی ما هم همین‌طور است. در زندگی ما هم یک چیزی تازه شروع شده دارد اوج می‌گیرد، بچه شما متولد شده، الآن دو ماهش است، از آن‌ور پدربزرگتان ممکن است دارد فوت می‌کند و این جنگل است، یک چیزهایی خوب و بد در این جنگل اتفاق می‌افتد. به چه چیزی؟ به چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد. ولی آن‌ها مهم نیستند. هرچیزی که ذهن ما نشان می‌دهد شما بگویید مهم نیست. نمی‌تواند به مرکز ما بیاید. معتبر است‌ها! معتبر است، اعتبار دارد، مهم نیست. فرق معتبر و مهم این است که مهم می‌آید به مرکز ما با آن همانند می‌شویم.

معتبر این است که بله، یک کسی از زندگی ما می‌رود بیرون، ما محزون می‌شویم، دوستش داشتیم. مرگ مهم نیست، معتبر است، مرگ جسمی. از دست دادن دوستان و فامیل ما را محزون می‌کند، ولی حقیقت این است که همه چیز خواهد مُرد.

تو بر آنکه خلق را حیران کنی
من بر آنکه مست و حیرانت کنم

ور تو افلاطون و لقمانی به علم
من به یک دیدار نادانت کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

افلاطون و لقمان: هردو در دانایی و حکمت شهرت داشته‌اند.

شما دیدید که ما در من ذهنی می‌خواهیم خلق انگشت‌به‌دهان بمانند، بابا عجب آدمی است این! از هر لحاظ کامل است و پندار کمال ما ارضا بشود. ما می‌خواهیم خلق را حیران کنیم. به ما بگویند بارک الله، آفرین، فلان.



اما من خداوند دنبال این هستم که تو را مست شادی کنم، مست زندگی کنم و تو حیران بمانی که من با «قضا و کُنْ فَاکان» چه جوری کارها را انجام می‌دهم که به عقل من ذهنیات اصلاً نمی‌رسید.

تو با سبب‌سازی ذهنت حیران من می‌مانی. می‌گویی که این اصلاً در سبب‌سازی ذهن من نمی‌گنجد و واقعاً هم شما اگر این حرف‌هایی که مولانا می‌زند گوش بدهید و عمل کنید، پس از مدت کوتاهی می‌بینید که مست و حیران می‌شوید.

مست شادی بی‌سبب می‌شوید، مست خرد می‌شوید و حیران می‌شوید که این زندگی چه جوری زندگی شما را دارد تغییر می‌دهد. اصلاً برای شما قابل تصور و اندازه‌گیری نیست.

«ور تو افلاطون و لقمانی به علم» ما خودمان را دانشمند می‌دانیم، چرا؟ در مرکزمان اطلاعاتی داریم که با آن همانیده هستیم. فقط یک بار دیدار کنی با من، متوجه می‌شوی که این علم تو به درد نمی‌خورد.

من با خرد کل و «قضا و کُنْ فَاکان» زندگی شما را اداره می‌کنم. حداکثر آن دانش شما می‌رود در سبب‌سازی. سبب‌سازی ذهن تو با «قضا و کُنْ فَاکان» من فرق دارد. تو نمی‌توانی با سبب‌سازی ذهنت «قضا و کُنْ فَاکان» من را امتحان کنی. پس اگر من را یک بار ببینی، که در غزل هم داشتیم، گفت یک بار اگر دیدی:

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی

برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

اگر افلاطون و لقمان هم باشیم به علم، یک بار دیدار کنیم می‌فهمیم که نادان هستیم و وقتی فهمیدیم نادانیم، می‌فهمیم که این من‌ذهنی نادان است. دانشش به درد نمی‌خورد.

یکی از نکات مهمی که باید بدانیم این است که دانش من‌ذهنی ما به درد نمی‌خورد، ولو مردم تأیید می‌کنند شما می‌دانید، شما زیر بار نروید که من می‌دانم.

مردم خیلی خطرناک هستند، هی تلقین می‌کنند که شما می‌دانید. شما به هیچ‌وجه زیر بار این نمی‌روید که شما می‌دانید. اگر هم می‌بینید تحت تأثیر مردم قرار می‌گیرید، فرار کنید بروید یک جایی قایم بشوید نتوانند پیدا بکنند. و:

عقدہ را بگشاده گیر ای منتهی عقدہیی سختست بر کیسہ تھی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰)

عقدہ: گره

این گره‌هایی که من ذهنی زده و با عقلش می‌خواهد این‌ها را باز کند، این گره زدن و گره باز کردن به وسیله من ذهنی به جایی نمی‌رسد.

اتفاقاً اگر شما این خاصیت را در من ذهنی‌تان ببینید که مسئله‌سازی می‌کند و مسائل را با همان عقلش حل می‌کند، وقتی یک مسئله را حل می‌کند، چهارتا مسئله دیگر زاییده می‌شود، شما اول می‌روید سراغ این‌که من مسئله نمی‌سازم دیگر. مسئله نمی‌خواهم بسازم. من می‌دانم که اگر دارم مسئله را حل می‌کنم، این عقدہ را باز می‌کنم، کیسه تھی هست. برای این‌که این مسئله تو خالی من ذهنی است.

تمام مسائل ما که برای آن‌ها می‌جنگیم، غصه می‌خوریم، من ذهنی ایجاد کرده، یک کیسه خالی است. من ذهنی این‌ها را درست کرده و خودش هم می‌خواهد حل کند.

شما بگویید من با فضاگشایی و عدم کردن مرکز آگاه هستم از مسئله‌سازی خودم، مسئله نمی‌سازم. مردم می‌خواهند با من مسئله بسازند، ولی من با خرد زندگی حتی در اطراف مسئله‌سازی آن‌ها فضا باز می‌کنم که کار بگذرد، مسئله ساخته نشود. خب این بیت را خوانده‌ایم:

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

:و

تا دل به قمر دادم، از گردش او شادم چون چرخ شدم گردان، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

پس بنابراین به آن منظور اصلی‌ام رسیده‌ام. بیت اول چه می‌گفت؟ می‌گفت «ای دل به غمش ده جان» به منظور اصلیات، جان ذهنیات را بده و این را بشنو، عمل کن «ده جان».



پس از این غزل احتمالاً برخی از شما رسیدید به این‌جا که قمر ماه شب چهارده است، یعنی زندگی خودش را باز کرد در مرکز شما و جای من‌ذهنی را گرفت.

از بس که گفتیم «نمی‌ارزد» شما درک کردید من‌ذهنی را از مرکزتان بیرون کردید. جایش را دادید به ماه شب چهارده یعنی خود زندگی، خداوند، یعنی خداوند در مرکز شما طلوع کرد، دلتان را گرفت.

حالا از گردش من‌ذهنی شاد هستید؟ چون من‌ذهنی هم می‌گردد دیگر، یا از گردش قمر؟ زندگی شما را گردش خداوند می‌گرداند یا گردش من‌ذهنی؟ این می‌گوید وقتی دلم را به قمر دادم، حالا دیگر از گردش او شادم نه از گردش من‌ذهنی.

توجه کنید «تا دل به قمر دادم، از گردش او شادم»، «چون چرخ شدم گردان»، الآن گردش من مثل افلاک است، مثل کائنات است. یعنی با خرد کل می‌گردم، دیگر من‌ذهنی من را نمی‌چرخاند، اداره نمی‌کند. یعنی فهمیدم طبق دستور و نظر من‌ذهنی نباید بگردم. فهمیدم این چیزی ارزش ندارد.

پس به منظور اصلی‌مان زنده شدیم. حالا از گردش او که در، یعنی زندگی که در مرکز ما است، ما اداره می‌شویم و همیشه شاد هستیم. همین‌طور که کائنات اداره می‌شود، من هم آن‌طوری اداره می‌شوم.

با من‌ذهنی دیگر اداره نمی‌شوم که هر لحظه غصه بخورم، به خودم لطمه بزنم و فهمیدم که این من‌ذهنی به درد من دیگر نمی‌خورده [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، خب دیگر و:

گر که قافی، تو را چون آسیا آرم اندر چرخ و گردانت کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

از آن غزل. ما در من‌ذهنی مثل کوه قاف هستیم. نمی‌چرخیم و زندگی می‌گوید که اگر مثل کوه قاف هستی، این قدر ثابت و محکم هستی در من‌ذهنی، فکر می‌کنی پندار کمال داری، مثل افلاطون هستی، مثل جالینوس هستی، لقمان هستی، دانش داری، نه! من تو را به چرخ می‌آورم، همین‌طور که در غزل گفت.

آیا ما باید با درد کشیدن به آن‌جا برسیم؟ یا می‌توانیم به حرف مولانا گوش بدهیم، فضا را باز کنیم و من‌ذهنی را بی‌اثر کنیم، از زندگی‌مان بیرون کنیم و بگذاریم زندگی ما را به چرخ بیاورد؟ گردان کند؟ مثل کوه قاف مقاومت نکنیم و همین‌طور:



من غلامِ قمرم غیرِ قمر هیچ مگو
پیشِ من جز سخنِ شمع و شکر هیچ مگو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

معنی این را هم که می‌دانید.

اگر چرخ وجود من ازین گردش فروماند
بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲)

چرخ وجود ما از گردش خداوند به دور مانده، ما نمی‌گذاریم او بگرداند، من ذهنی ما می‌گرداند. «اگر چرخ وجود من از این گردش فرو ماند» پس بنابراین من یک کاری می‌کنم که به وسیله من ذهنی نگردد.

تا زمانی که با من ذهنی می‌گردد، زندگی نمی‌تواند بگرداند. پس من ذهنی را تعطیل می‌کنم، «بنمی‌ارزد» که من را نچرخاند، آن موقع آن کسی که تمام کائنات را می‌چرخاند من را شروع می‌کند به گرداندن.

خب اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم. امیدوارم امروز جا افتاده باشد که من ذهنی ما هیچ ارزشی ندارد و جلوی خیلی از فرصت‌ها و امکاناتی که زندگی برای ما درست کرده، جلوی ما را گرفته. ما می‌توانیم سر و سامان زندگی را بگیریم، سر و سامان من ذهنی را گرفته‌ایم.

ما می‌توانیم از راهنمایی زندگی، از لعل و کان زندگی استفاده کنیم، ولی لعل و کان هم هویت‌شدگی‌ها نمی‌گذارد. ما می‌توانیم مثل گوی در این میدان باشیم، الآن می‌گفت مثل کوه هستیم.

ما می‌توانستیم بگوییم هیچ چیز نمی‌دانیم، ولی من ذهنی می‌گوید تو لقمانی. و شاد بودن خیلی ارزان است، من ذهنی بسیار گران به ما فروخته، ما را له کرده، تا یک ذره خوشی تأیید به ما بدهد و جلوی بی‌پا و سر شدن ما را گرفته، موفقیت ما در بی‌پا و سر شدن بوده.

نگذاشته ما خاک سلطان بشویم، تواضع را از ما گرفته، بندگی را گرفته. نگذاشته بفهمیم که ما مضطر هستیم، هیچ راهی نداریم جز این که از زندگی باید کمک بگیریم.

ما می‌توانستیم این من ذهنی را قربان کنیم، دید بسیار بزرگی را بگیریم که آن یکی شدن با زندگی است، عشق است. و همین‌طور و دیدید که ما جدایی را چسبیدیم، جدایی‌انگیزی را چسبیدیم و نمی‌دانیم که یعنی من ذهنی



نگذاشته که ما می‌توانیم این جدایی را بدهیم و وصل را بگیریم. ما می‌توانیم به خدا وصل بشویم اگر این جدایی را بدهیم.

ما می‌توانیم مثل بقیهٔ باشندگان و کائنات به وسیلهٔ خرد زندگی اداره بشویم، ولی من ذهنی نظم و عقلش را به ما تحمیل کرده‌است. به ما می‌گوید من باید تو را بگردانم، مطابق فکر من باید بیندیشی، ولی ما می‌دانیم فکر و عملش چقدر به ما ضرر زده و ضرر می‌زند. این‌ها را فهمیدیم.

◇ ◇ ◇ پایان بخش چهارم ◇ ◇ ◇